



میر مدرسہ





۱۵

چاپ اول رواق

۱۳۶۲

انتشارات رواق



- 
- مدیر مدرسه • جاپ اول رواق
  - نوشه : آل احمد ، جلال
  - طرح جلد : منصور پاکزاد
  - ناشر : انتشارات رواق ، تهران ، تلفن ۶۶۰۲۳۳
  - نقل و ترجمه و تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع

---

# مڈیا مدرسہ

---

نوشتہ

میڈیا  
مدرسہ



# بهمیں قلم

## مشاهدات و سفرنامه:

## قصه و داستان:

۱۳۲۴	دید و بازدید
۱۳۲۶	از رنجی که می‌بریم آبان
۱۳۲۷	سه تار
۱۳۲۹	زن زیادی
۱۳۳۰	سرگذشت گندوها
۱۳۳۱	مرداد
۱۳۳۷	بهمن
۱۳۳۷	مدیر مدرسه
۱۳۴۰	آبان
۱۳۴۶	دی
۱۳۵۰	پنج داستان
۱۳۶۰	سنگی بر گوری

## مقالات:

۱۳۳۳	هفت مقاله
۱۳۴۱	سه مقاله دیگر
۱۳۴۱	غرب زدگی
۱۳۴۱	کارنامه سه ساله
۱۳۴۲	ارزیابی شتابزده
۱۳۵۶	یک چاه و دو چاه
۱۳۵۶	خدمت و خیانت روشنفکران

## ترجممهای:

۱۳۲۷	آبان	قمارباز از داستایوسکی
۱۳۲۸		بیگانه از آلبر کامو (با خبرهزاده)
۱۳۲۹	اسفند	سوء‌تفاهم از آلبر کامو
۱۳۳۱	آبان	دستهای آلوده از سارت
۱۳۳۳	مرداد	بازگشت از شوروی از آندره ژید
۱۳۳۴		مائدهای زمینی از ژید (با پرویزداریوش)
۱۳۴۵	پائیز	کرگدن از اوژن یونسکو
۱۳۴۶	آبان	عبور از خط از یونسکو (با دکتر هون)
۱۳۵۱	شهریور	چهل طوطی (با سیمین دانشور)
۱۳۵۱		تشنگی و گشنگی از یونسکو (با هزارخانی)



پورنگلزاری  
میرخوار ۱۳۷۰

# می خوانید:



۷	صفحه	فصل اول
۱۳	صفحه	فصل دوم
۲۴	صفحه	فصل سوم
۲۹	صفحه	فصل چهارم
۳۲	صفحه	فصل پنجم
۳۷	صفحه	فصل ششم
۴۳	صفحه	فصل هفتم
۵۲	صفحه	فصل هشتم
۵۹	صفحه	فصل نهم
۶۳	صفحه	فصل دهم
۷۲	صفحه	فصل یازدهم
۷۹	صفحه	فصل دوازدهم
۸۳	صفحه	فصل سیزدهم
۹۰	صفحه	فصل چهادهم
۹۹	صفحه	فصل پانزدهم
۱۰۶	صفحه	فصل شانزدهم
۱۱۰	صفحه	فصل هفدهم
۱۱۴	صفحه	فصل هجدهم
۱۲۰	صفحه	فصل نوزدهم

از در که وارد شدم سیگارم دستم بود و زورم آمد سلام کنم .  
همینطوری دنگم گرفته بود قدمباشم . رئیس فرهنگ که اجازه نشستن داد  
نکاهش لحظه ای روی دستم مکث کرد و بعد چیزی را که می نوشت تمام  
کرد و می خواست متوجه هن بشود که رونویس حکم را روی همیش  
گذاشته بودم . حرفی نزدیم . رونویس را با کاغذ های ضمیمه اش زیر و رو  
کرد و بعد غبَّغَبَ انداخت و آرام و مثلاً خالی از عصبانیت گفت :  
- جانداریم آقا . اینکه نمیشه ! هر روز یک حکم میدند دست یکی و  
میفرستن سراغ من ... دیروز به آقا هدیر کل ...  
حواله این اباظیل را نداشت . حرفش را بریدم که :  
- ممکنه خواهش کنم زیر همین ورقه مرقوم بفرمایید ؟  
وسیگارم را توی زیر سیگاری براق روی میزش تکاندم . روی  
میز پاک و هرتب بود . درست مثل اطاق هم ساخانه تازه عروسها . هر چیز  
بجای خود . و نه یک ذره گرد . فقط خاکستر سیگار من زیادی بود .  
مثل تُفی در صورت تازه تراشیده ای ... قلم را برداشت و زیر حکم چیزی  
نوشت و امضا کرد و من از در آمده بودم بیرون . خلاص .  
تحمل این یکی را نداشت . بالادهایش . پیدا بود که تازه رییس شده .

زور کی غَبَقَه می‌انداخت و حرفش را آهسته‌تُوی چشم آدم می‌زد. انگار برای شنیدنش گوش لازم نیست. صد و پنجاه تو مان در کار گزینی کل مایه کذاشته بودم تا این حکم را با مضارسانده بودم. توصیه‌هم برده بودم و تازه دوماه هم دویده بودم. مو لای درزش نمی‌رفت. می‌دانستم که چه او پیذیرد چه نپیذیرد کار تمام است. خودش هم می‌دانست. حتماً هم دست‌کیرش شد که با این نیک و نالی که کرد خودش را گفت کرده. ولی کاری بود و شده بود.

در کار گزینی کل سفارش کرده بودند که برای خالی نبودن عریضه رو نویس حکم را به رؤیت رئیس فرهنگ هم بر سانم که تازه‌ای نطور شد. و گرنه بالای حکم کار گزینی کل چه کسی می‌توانست حرفی بزند؟ یک وزارت‌خانه بود و یک کار گزینی! شوخی که نبود. ته دلم قرص تر از این‌ها بود که محتاج باین استدلال‌ها باشم. اما بنظرم همه تقصیرها ازین سیکار لعنتی بود که بخيال خودم خواسته بودم خرجش را از محل اضافه حقوق شغل جدید دریاورم. البته از معلمی هم اقم نشسته بود. ده‌سال الف ب درس دادن و قیافه‌های بہت زده بچه‌های مردم برای هز خرف‌ترین چرندی که می‌کویی ... و استغناء با غین و استقراء با قاف و خراسانی و هندی و قدیمترین شعر‌دری و صنعت ارسال‌مثل و رد العجز ... و ازین مزخرفات! دیدم دارم خرمی شوم. گفتم مدیر بشوم. مدیر دبستان! دیگر نه درس خواهم داد و نه دمیدم و جدا نم را میان دوازده و چهارده بنوسان خواهم آورد و نه مجبور خواهم بود برای فرار از ائتلاف وقت در

امتحان تجدیدی بهر احمق بیشурی هفت بدهم تا ایام آخر تابستان را که لذیذترین تکه تعطیلات است نجات داده باشم . این بود که راه افتدام . رفتم و از اهلش پرسیدم . از یک کار چاق کن . دستم را توی دست کار گزینی گذاشت و قول و قرار و طرفین خوش و خُرم و یک روزهم نشانی مدرسه را دستم دادند که بروم وارسی که باب میلم هست یانه . و رفتم . مدرسه دو طبقه بود و نوساز بود و در دامنه کوه تنها افتاده بود و آفتاب رو بود . یک فرهنگ دوست خربول عمارتش را وسط زمین های خودش ساخته بود و بیست و پنج ساله در اختیار فرهنگ گذاشته بود که مدرسه اش کنند و رفت و آمد بشود و جاده ها کوییده بشود و اینقدر ازین بشودها بشود تا دل نه باهاها بسوزد و برای اینکه راه بچه هاشان را کوتاه کنند بیایند همان اطراف مدرسه را بخرندو خانه بسازند و زمین یارو از هتری یک عباسی بشود صد تو عمان . یارو اسمش راهم روی دیوار مدرسه کاشی کاری کرده بود . بخط خوش و زمینه آبی و با شاخ و برگی . البته که مدرسه هم با اسم خودش بود . هنوز درو همسایه پیدا نکرده بودند که حرفشان بشود ولنگ و پاچه سعدی و با باطاهر را بکشند میان و یک ورق دیگر از تاریخ الشعرا را بکوبند روی نبش دیوار کوچه شان . تابلوی مدرسه هم حسابی و بزرگ و خوانا . از صدمتری دادمی زد که توانا بود هر که ... هر چه دلتان بخواهد ! با شیر و خورشیدش که آن بالاسر سه پا ایستاده بود و زور کی تعادل خودش را حفظ می کرد و خورشید خانم روی کولش با ابروهای پیوسته و قمچیلی که به دست داشت

و تا سه تیر پرتاب اطراف مدرسه بیابان بود. درند شتو بی آب و آبادانی و آن ته رو بشمال، ردیف کاجهای در هم فرو رفته‌ای که از سر دیوار گلی یک باغ پیدا بود روی آسمان لکه دراز و تیرهای زده بود. حتماً تا بیست و پنج سال دیگر همه این اطراف پرمی‌شد و بوق ماشین و نگ و نگ بچه‌ها و فریاد لبوبی وزنگ روزنامه فروش و عربده گل بسردارم خیار. نان یار و توی روغن بود. «راستی شاید هر کسی دهد و از دوازده شاهی بیشتر نخریده باشد؟ شاید هم زمین‌ها را همین جوری بشتبداده باشد؟ همان؟ احمد قبتوچ؟...»

بله این فکرها را همان روزی کردم که ناشناس بمدرسه سرزدم و آخر سر هم باین نتیجه رسیدم که مردم حق دارند جایی بخوابند که زیرشان آب نرود. «تواگر مردی عرضه داشته باش و مدیر همین مدرسه هم بشو.» و رفته بودم و دنبال کار را گرفته بودم تاریخی بود باینجا. همان روز وارسی فهمیده بودم که مدیر قبلی مدرسه زندانی است. لابد کله‌اش بوی قره سبزی می‌داده و باز لابد حالا دارد کفاره‌گناهانی را می‌دهد که یاخودش نکرده یا آهنگری در بلخ کرده. جزو پر قیچی‌های ریس فرهنگ هم کسی نبود که بامدیر شدن اضافه حقوقی نصیبیش بشود و ناچار سرو دستی برای این کار بشکند. خارج از مرکز هم نداشت. این معلومات را توی کارگزینی به دست آورده بودم. هنوز «که خوردم نامه نویسی» هم مُدن شده بود که بگویم یار و باین زودیها از سولدونی در خواهد آمد. فکر نمی‌کردم کس دیگری هم برای این وسط بیابان دلش لک زده باشد با

زهستان سختش و با رفت و آمد شوارش. این بود که خیالم راحت بود. از همه اینها گذشته کار گزینی کل موافقت کرده بود! درست است که پیش از بلند شدن بوی اسکناس، آنجا هم دوسته تا عیب شرعی و عرفی گرفته بودند و مثلاً گفته بودند لابد کاسه‌ای زیر نیم کاسه است که فلاںی یعنی من - باده سال سابقه تدریس می‌خواهد مدیر دسته‌ان بشود! غرضشان این بود که لابد خُل شده‌ام که از شغل بسیار هم و همترم دیری دسته می‌شویم یا اُبْنَه دارم و خلاصه این که شاید بچه بازم و از این جور حرفها و کار بهمین حرفها کشیده بود که واسطه قضیه فهم‌اند که باید در کیسه را شُل کنم و هنهم کردم. ماهی صدو پنجماه تو مان حق مقام در آن روزها پولی نبود که بتوانم ندیده بگیرم. و تازه‌اگر ندیده می‌گرفتم چه؟ باز باید بر می‌گشتم با این کلاسها و انشاء‌ها و قراءت‌ها و چهار مقاله و قابوسنامه و سالنامه فرهنگ و این جور حماقات‌ها. این بود که از پیش رئیس فرهنگ صاف برگشتم به کار گزینی کل، سراغ آنکه بفهمی نفهمی دلال کارم بود. و رونویس حکم را گذاشت و گفتم که چطور شد و آمدم بیرون. و دور روز بعد رفتم سراغش. معلوم شد که حد سه درست بوده است و رئیس فرهنگ گفته بوده: «من از این لیسانسیه‌های پر افاده نمی‌خواهم که سیگار بدرس توى هرا طاقى سرمى كىند.» و یار و برایش گفته بوده که اصلاً وابداً! فلاںی همچین و همچون است و متقالي هفت صنار بادیگران فرق دارد و ازین هندوانه‌ها و خیال من راحت باشد و پنجشنبه هفتۀ دیگر خودم بروم پهلوی او... و اینکار را کردم. این بار رئیس فرهنگ جلوی پایم بلند شد که «ای آقا... چرا اول نفرمودید؟!..»

و حرفها و خنده‌های از اینجور و چای سفارش داد و از کارمند هایش گله کرد  
و بقول خودش هر ا « در جریان موقعیت محل » گذاشت و بعد با ماشین خودش  
مرا بمدرسه رساندو گفت زنگ را زودتر از موعد زدند و در حضور معلم‌ها  
و ناظم نطق غرّایی در خصایل مدیر جدید - که من باشم - کرد و بعد هم  
مرا گذاشت و رفت با یک مدرسه شش کلاسۀ « نوبنیاد » و یک ناظم و هفت  
تا معلم و دویست و سی و پنج تا شاگرد . دیگر حسابی مدیر مدرسه  
شده بودم .

ناظم جوان رشیدی بود که بلند حرف می‌زد و بر احتیاجی امر و نهی می‌کرد و یا برویی داشت و با شاگردهای درشت رویهم ریخته بود که خودشان ترتیب کارها را می‌دادند و پیدا بود که به سرخر احتیاجی ندارد و بی مدیر هم می‌تواند گلیم مدرسه را از آب بکشد. معلم کلاس چهار خیلی گنده بود. دو تای یک آدم حسابی. توی دفتر او لین چیزی بود که به چشم می‌آمد. از آنها یکی که اگر توی کوچه بیینی خیال می‌کنی مدیر کل است لفظ قلم حرف می‌زد و شاید بهمین دلیل بود که وقتی رئیس فرهنگ رفت و تشریفات را با خودش برد از طرف همکارانش تبریک و رود گفت و اشاره کرد بهاین که «دانش امام زین العابدین سر کار سال دیگر کلاس های دبیرستان را هم خواهیم داشت». پیدا بود که این هیکل کم کم دارد از سر دبستان زیادی می‌کند. وقتی حرف می‌زد همه اش درین فکر بودم که با نان آقا معلمی چطور می‌شود چنین هیکلی بهم زد و چنین سروپز هرتبی داشت؟ و راستش تصمیم گرفتم که از فرد اصبح به صبح رسیم را بتراشم و یغهام تمیز باشد و اطوی شلوارم تیز. معلم کلاس اول باریکه‌ای بود سیاه سوخته. با تهدیشی و سر ماشین کرده‌ای و یخه بسته. بی کراوات. شبیه میرزا بنویس‌های دم پستخانه. حتی نوکر باب می‌نمود. ساکت بود و حق هم

داشت. می شد حدس زد که چنین آدمی فقط سر کلاس اول جرأت حرف زدن دارد و آنهم فقط در باره آی با کلاه و صاد و سط واژین حرفها. معلم کلاس دوم کوتاه و خپله بود و بجای حرف زدن جیغ می زد و چشممش پیچ داشت . و من آن روز اول نتوانستم بفهم وقتی بایکی حرف می زند بکجا نگاه می کند . با هرجیغ کوتاهی که می زد هر هر می خندید. و دادمی زد که دلچک معلم‌ها است و هر ساعت تفریحی باید بیايد و باعث تفریح هم کارانش باشد. با این قضیه نمی شد کاری کرد . اما من همه اش دام بحال بچه‌ها می سوخت که چطور می توانند سر کلاس چنین معلمی ساکت بنشینند . معلم کلاس سه یک جوان تر که ای بود؛ بلند و با صورت استخوانی و ریش از ته تراشیده و ینه بلند آهاردار. وقتی راه می رفت نمی شد اطمینان کرد که پایش نپیچد و بزمین نخورد. اما مثل فرفه می جنیید . مقطع حرف می زد، یعنی بریده بریده . قفسه سینه اش گنجایش بیش از سه کلمه را نداشت . چشمهاش برق عجیبی می زد که فقط از هوش نبود ، چیزی از ناسلامتی در برق چشمهاش بود که هرا واداشت از نظام پرسم مبادا مسلول باشد . البته مسلول نبود اما شهرستانی بود و تنها زندگی می کرد و دردانشگاه هم درس می خواند. کلاسهای پنج و شش را دونفر با هم اداره می کردند. یکی فارسی و شرعیات و تاریخ جغرافی و کاردستی و اینجور سر گرمیها را می گفت که جوانکی بود بریاتین زده باشلوار پاچه‌تنگ و پوشت و کراوات زرد و پنهانی که نعش یک لئنگر بزرگ آنرا روی سینه اش نگهداشته بود و دائمًا دستش حمایل هوهای سرش بود و دمدم توی

شیشه‌ها نگاه می‌کرد. و آن دیگری که حساب و هر ابجده و چیزهای دیگر را می‌گفت جوانی بود مُوقر و سنگین که هازندرازی به نظرهی آمد و بخودش اطمینان داشت و تنها معلمی بود که سیگار توی جیبش بود. پیدا بود که در کلاس موفق است. غیر از اینها یک معلم ورزش هم داشتیم که دو هفته بعد دیدمش و اصفهانی بود و از آن قاچاق‌ها. هر هفته‌ای سه روز هم نمی‌آمد و دو قُرت و نیم‌ش هم باقی بود.

با این آدمها بود که باید سرمی‌کردم و بکمکشان یک مدرسه را راه می‌بردم. دویست و سی و پنج تا بچه مردم را پاییدن و معلومات دار کردن و از خان اول گذراندن کار ساده‌ای نبود. اما برای آدمی مثل من که از قفس معلمی پریده بودم هرجایی می‌توانست بهشت باشد و هر کاری باب میل. این بود که شال ویراق کرده پریدم و سط گود. ریس فرنگ که رفت گرم و نرم از همه‌شان حال و احوال پرسیدم. بعد بهم سیگار تعارف کردم. سراپا همکاری و همدردی! خوشحال بودم که فرصتی به دست خواهم آورد و با این آدمهای تازه آشنا خواهم شد و از دل هر کدامشان خبرهای خواهم گرفت و بدنهای در بسته تازه‌ای وارد خواهم شد... از کار و بار هر کدامشان پرسیدم. فقط همان معلم کلاس سه‌دانشگاه می‌رفت. آنکه لنگر بسینه آویخته بود شبها انگلیسی می‌خواند که برو آمریکا. دو تاشان هم زن داشتند. هیرزا بنویس کلاس اول و مدیر کل کلاس چهار.

چای و بساطی در کار نبود و ربع ساعتهای تفریح فقط توی دفتر جمع می‌شدند و بهم دیگر نشان می‌دادند که یک بار دیگر سالم از کلاس برگشته‌اند

و دوباره از نو. و این نمی‌شد. باید همه سنن را رعایت کرد. دست کردم و یک پنج‌تومانی روی میز گذاشتم و قرارشده قبل مُنْقلی تهیه کنند و خودشان چایی راه بیندازند و آنکه چشم‌ش پیچ داشت مأمور اینکار شد. بعد هم زنگ را زدند و بچه‌ها صف کشیدند و ناظم دم در اطاق با پیا شد - مثل اینکه می‌خواست چیزی بگوید - که مدیر کل بکمکش آمد. خودش هم می‌دانست که با آن هیکل در هر جا و هر مسأله‌ای می‌تواند دخالت کند. و حالیم کرد که بد نیست سرفصف نطقی بگنم و من بدم نیامد. ناظم قضیه را در دروسه کلمه برای بچه‌ها گفت که من رسیدم و همه دست زدند. کله‌ها ماشین شده بود و بعضی‌ها یخه سفید داشتند و پای بیشترشان گیوه بود. ده دوازده تایی از آنها لباس‌هایشان به تنشان زارمی‌زد. ارث خرس به گفتار. پسر کی موقر مز که توی صف کلاس سوم ایستاده بود درید گی جیب کتش را می‌پوشاند و ششمی‌ها در گوش هم پیچ پیچ می‌کردند و از ته صف اولی‌ها دو سه نفر دماغشان را با آستین‌کشان پاک می‌کردند که من جلوشان سبز شدم. چیزی نداشتمن برایشان بگویم. فقط یادم است اشاره‌ای به این کردم که مدیر خیلی داش می‌خواست یکی از شما را بجای فرزند داشته باشد و حالا نمی‌داند با این‌همه فرزند چه بکند. که بی‌صدا خنده‌یدند و در میان صفحه‌های عقب یکی پیکی زد بخنده و من یک‌مرتبه پی‌رافت افتادم که برای سرو کله زدن با بچه‌ها باید حتی زبان خاصی داشم. و بعد واهمه برم داشت که «نه بابا. کار ساده‌ای هم نیست!» قبل از لکر کرده بودم که می‌روم و فارغ از در درس‌اداره کلاس در اطاق را روی

خودم می‌بندم و کارخودم را می‌کنم. و ناظمی یا کس دیگری هم هست که بکارها بر سد و تشکیلاتی وجود دارد که محتاج به دخالت من نباشد. اما حالا می‌دیدم باین سادگیها هم نیست. اگر فردا یکیشان زد سر آن یکی را شکست؛ اگر یکی زیر ماشین رفت؛ اگر یکی از ایوان بالا افتاد چه خاکی بسرم خواهم ریخت؟.. دیگر یادم نیست برایشان چه کفتم. همینقدر یادم است که وقتی صدای زنگ بلند شد و صفحه‌های طرف کلاسها راه افتاد عرق کرده بودم. تا معلم‌ها از جا بجنیند توی ایوان قدم زدم و بعد رفتم تو.

حالا من همانده بودم و ناظم که چیزی از لای در آهسته خزید تو. کسی بود. فراش مدرسه بود با قیافه‌ای دهاتی و ریش تراشیده و قدی کوتاه و گشاد گشاد راه می‌رفت و دستهایش را دور از بدن نگه میداشت. و حرف که می‌زد نفس نفس می‌زد. انگار الان از مسابقه دو رسیده است. آمد و همان کنار درایستاد. صاف توی چشم نگاه می‌کرد. حال او را هم پرسیدم. هر چه بود او هم می‌توانست یک گوشة این بار را بگیرد. زن داشت و بچه‌ای که حتماً بیش از حد لزوم هم بازی داشت و نود تومان حقوق. انبار بغل مستراح را باو داده بودند. اما هنوز ماهی پنج تومان حق سرایداری اش را نتوانسته بود وصول کند. با اینحال یک جفت قالیچه قسطی خریده بود به سیصد و پنجاه تومان که دویست تومانش همانده بود. در یک دقیقه همه درد دلهمایش را کرد و تماس دعاها یش که تمام شد فرستادهش برایم چای درست کند و بیاورد. ناظم گفت از دهاتی‌های

املاک صاحب مدرسه بوده و فرهنگ باصرار او استفاده امش کرده و یک ماده تمام و کمال از قرارداد و اگذاری بنای مدرسه به فرهنگ در باره اواست. معلوم شد که خردش و زن و بچه اش سر جهاز مدرسه اند . تجربه کرده بودم که گلافت های سر جهاز موجودات مزاحمی از آب درمی آیند . همین را برای ناظم گفتم که سر در داشت باز شد که چه «نمک نشناس است و چه پر رو است و تا بحال صد بار تور وی معلم ها ایستاده ...» و ازین بد ویراهها . بعد پرداختم بخودش . سال پیش از دانشسرای مقدماتی در آمد بود . یک سال گرمسار و کرج کار کرده بود و امسال آمده بود اینجا . پدرش دو تا زن داشته . از اولی دو تا پسر ؛ که هر دو چاقو کش از آب در آمده اند و از دومی فقط او هماند است که درس خوان شده و سرشناس و نان هادرش رامی دهد که هر یعنی این است و از پدر سالها است که خبری نیست و بدتر از همه خرچ دوا و درمان ... و یک اطاق گرفته اند به پنجاه و پنج تومان و صد و پنجاه تومان حقوق بجا یابی نمی رسد و تازه زور که بزند سه سال دیگر می تواند از حق فنی نظمت مدرسه استفاده کند ... بعد بلند شدیم که بکلاس هاسر کشی کنیم .

کلاس دوم بغل دفتر بود و بچه ها داشتند زور می زند و ۷۵۴ را ۲۶۱ جمع می کردند و معلم شان با چشم چیش هیز سوم را نشانه من گرفت و می رفت سر هیز اول . بعد سالون بود . خالی و بزرگ که دو تاستون سفید چهار گوش پوش کرده بود . و آن ته سه چهار تا هیز و نیم کت شکسته و دیوار رو برو ہوشیده از عکس پهلوان ها و بزن بهادر ها و سیاه های

دونده و مصريهای وزنه بردار . و دیوار سمت راست پوشیده از يك نقشه بزرگ آسیا . و «تقدیمی علی مردان هندی بدستان .....» بعنوان علامت کارخانه سازنده زیرش . با قلمی ناشی و آبی دریاها مثل آب دهن مرده و دریاچه خزرش بصورت بته جقه در آمده و خط آهن ها همه پت و پهن و همه سرتاسری؛ حتی از کرمان گذشته و جزیره های اندونزی همه یکسره و به سنگاپور چسبیده و هر تکه از پایین نقشه برنگی . مجموعه رنگهای موجود . مثل بُچه های چلتکه . و هربندانگشتی با سرحدات مشخص بعلامت استقلال مملکتی با قشون و نشان و سکه و تمبر و هارت و هودت و بگیر و بیند؛ و هر کدام در دست امیری یا خانی یا شیخی که با خانواده اش یا قبیله اش آنجا را بسمت شاهراه آزادی و آبادی رهبری می کند ؟ یاد آن ایام افتادم که خودم همین مراحل را می گذراندم و نقشه می کشیدم . دیدم واقعاً چه راحت بودم ما بچه های بیست سی سال پیش ! حتی جهان نما که می کشیدیم برای تمام آسیا و افریقا و استرالیا به دو سه رنگ بیشتر احتیاج نداشتیم . قهوه ای را برای انگلیس بکار می بردیم با نصف آسیا و افریقا و صورتی را برای فرانسه با نصف دیگر دنیا؛ و سبز یا نمی دانم آبی را برای هلند و آن چند تای دیگر . وحالا... «عجب کار بچه های مردم در آمده !» این جمله را بلند گفتم و ناظم پرسید : « چطور آقا ؟ » گفتم هیچی و پرسیدم تا بحال با این سالون چه می کرده اند ؟ معلوم شد هیچی . نه فیلمی ، نه اجتماعی نه نمایشی . فقط بددد موقع امتحان می خورد . یک خرده که شامه ات را تیز می کردی بوی عرق بچه هارا که موقع امتحان کتبی ریخته اند

در فضای شناختی و حرارت تپ آنها را حس می کردی. درست مثل اطاقی در بسته که بخاری اش را دیر و خاموش کرده باشند. بی اختیار بدیوار دست کشیدم. گرم نبود. و به ستوانها که چه کلفت بود و سنگین او بار فرنگ را عجب خوب بدوش کشیده بود.

بعد رفته ببالا. پنج تا اطاق ردیف هم داشت و جلوی آنها یک ایوان سرتا سری و آفتاب رو. کلمات قرآن مُطْنَّن و با تجوید کامل از پنجه ره کلاس چهارم بیرون می آمد و در خشش شیر و آنیهای تک و توکش را جلای آفتاب بسرش می تایید و در خشش شیر و آنیهای تک و توکش را جلای بیشتری می داد، منتشر می شد. بازگشایی! و برای اهالی که هنوز نیامده بودند تا درین زمین ها پی بکنند و چاه بزنند چه اطمینان بخش بود! نه غلطی، نه وقف بیجا یی، نه ادغام بیموردی. حتم داشتم که معلمش هیچ کاره است. حتی مأشبها به مجلس قراءت قرآن می رود و سوگات مدرساهای ما همینقدر هم آب و رنگ ندارد. خیال اهالی آینده محل واقعاً باید راحت باشد.

کلاس سوم دم پله ها بود. خبردار کشیدند و میزها صدا کرد. دیگر هم نوشتند. معلم با همان پاهای باری یک مثل فرفه دور کلاس می چرخید و می خواند «سعید آزاده ای است افتاده» روی دست یکیشان نگاه کردم می نوشت «آزادیس توفتاده». گذشتیم. معلم کلاس چهار سنگین نشسته بود و تعجب بود که چطور صندلی تحملش را می کند و آنکه قرآن می خواند معلوم نبود. اگر تو می رفتم لابد بربا می شدند و خوش آیند نبود. سرم را از پنجه کردم تو و احسنتی گفتم و رد شدیم. پنجمی هامر ابجه

داشتند و تخته پر بود از اعداد و معلم چندان توجهی نکرد. گذشتیم.  
لای در کلاس شش را که باز کردیم «... ت بی پدر و مادر» جوانک بر یانتین  
زده خورد توی صور تمان. یکی از بچه ها صور تشن هشیل چشم در قرمز بود. لابد  
هزک فحش هنوز باقی بود. قراءت فارسی داشتند. معلم دستهایش توی جیبش بود  
و سینه اش را پیش داده بود و زبان بشکایت باز کرد :

– آقای هدیر، اصلاً دوستی سر شون فمیشه. تو سری هی خوان. ملاحظه

کنید بنده با چه صمیمه ...

حرفش را در تشدید «ایت» بریدم که :

– صحیح هی فرمایید. این بار بمن ببخشید. نباید بچه های بدی باشند.  
واز در آمدیم بیرون. بعد از کلاس ششم یک نیمه چه اطاق بود دراز  
و باریک. درو پنجره ای به جنوب داشت مثل همه اطاقهای دیگر. و پنجره  
بزرگی رو بشمال. لابد اطاق آینده هن بود. با هیزی و گنجهای و هر دو  
حالی. بهتر ازین نمی شد. بی سرو صدا، آفتا برو، دور افتاده در را که می بستی  
صدای قرآن هم نمی آمد چه رسید به جنجال بچه ها توی حیاط. معلم ها هم  
اگر کاری داشته باشند خسته تراز آند که ازین همه پله بیایند بالا. قرارش را  
گذاشتم و آمدیم پایین .

وسط حیاط یک حوض بزرگ بود و کم عمق. تنها قسمت ساختمان  
بود که رعایت حال بچه های قد و نیم قدر آن شده بود. قسمت بالای حیاط  
تود والیبال بود که دو سه جایش در رفته بود و با سیم بسته بودند و دور حیاط  
دیواری بلند. درست مثل دیوار چین. سده مرتفعی در مقابل فرار احتمالی

فرهنگ و ته حیاط هستراح و اطاق فراش بغلش و انبار زغال و بعد هم یک کلاس . کلاس اول . ومعلم داشت « آب . بابا . » را پای تخته از شاگردی پس می گرفت . به هستراح سر کشیدیم . از در که رفتیم تو دو تا پله می رفت پایین و بعد یک راهرو تا دیوار رو برو . و دست چپ پنج تا هستراح همه بی درو سقف و تیغه ای میان هر دو تای آنها . تاته چاهک ها پیدا بود و چنان گشاد که گاو هم تویش فرومی رفت . اطراف دهنده هر کدام از چاهک ها آب راه افتاده بود و علامات ترس بچه ها از افتادن در چنین سیاه چالهایی در گوش و کنار بود . نگاهی به ناظم کردم که پا بپایم می آمد . گفت :

— در در سر عجیبی شده آقا تا حالا صد تا کاغذ به اداره ساخته مان نوشتم آقا . می گند نمیشه پول دولت رو تو ملک دیگر و ن خرج کرد .

گفتم : — راست هم می گند . ملک فرنگ که به این آسودگی نمیشه . و خندیدیم .

دیگر کافی بود . آمدیم بیرون . همان توی حیاط تانفسی تازه کنیم وضع مالی و بودجه و ازین حرفهای مدرسه را پرسیدم . هر اطاقی ماهی پانزده ریال حق نظافت داشت . برای جارو و گونی و کیچ و غیره ، سالون راهم که دو تا اطاق جازده بودند تازه شده بود یازده تا . لوازم تحریر و دفترهارا هم اداره فرنگ می داد . ماهی بیست و پنج تومان هم برای آب خوردن داشتند که هنوز وصول نشده بود . بخاریها پارسال هیز می بوده و امسال باید زغال سنگی بشود . برای نصب هر کدام سالی سه تومان ، ماهه ، سه تومان هم تنه خواه گردان مدرسه بود که مثل یول آب

سوخت شده بود و حالا هم ماه دوم سال بود . او اخر آبان . حالیش کردم که حوصله اینکارها را ندارم و غرضم را از مدیر شدن برایش خلاصه کردم و گفتم که حاضرم همه اختیارات را بهم بدهم . « اصلاً انکار کن که هنوز مدیری نیامده . » مهر مدرسه هم پهلوی خودش باشد . البته اوراهنوز نمی شناختم . اما عاقبت باید ناظمی می داشتم . که بهتر از او که پیش از من دو ماہی مدرسه را بی مدیر گردانده و از دانشسر اهم که در آمده است و می داند تعلیم و تربیت چیست ازین جود پیز رها . شنیده بودم که مدیر ها قبل از ناظم خودشان را انتخاب می کنند اما من نه کسی را سراغ داشتم و نه حوصله اش را . حکم خودم را هم بزود گرفته بودم . سنگهایمان را واکندهیم و بدفتر رفتیم و چایی را که فراش از بساط خانه اش درست کرده بود خوردیم تازنگ را زدند و باز هم زدند و من نگاهی به پرونده های شاگردها کردم که هر کدام عبارت بود از دو برگ کاغذ رو نوشت شناسنامه ای و تصدیق آبله کوبی ، و تک و توک کارنامه های سال های قبل . همین و از همین دو سه برگ کاغذها دانستم که اولیاء بچه ها غالب زارع و باغبان و اویارند و قبل ازینکه زنگ آخر را بزنند و مدرسه تعطیل بشود آمدم بیرون . هر ای روز اول خیلی زیاد بود .

فردا اول صبح رفتم مدرسه . بچه‌ها باصفهانشان بطرف کلاسها  
می‌رفتند و ناظم چوب به دست توی ایوان ایستاده بود و توی دفتر فقط  
دو تا از معلم‌ها بودند . معلوم شد کار هر روزه‌شان است . ناظم راهم فرستادم  
سر یک کلاس دیگر و خودم آمدم دم در مدرسه به قدم زدن . دو ضلع  
شمالی و شرقی مدرسه کوچه بود . کوچه‌هایی بالقوه . که دراز و مستقیم  
از وسط بیابان خالی می‌گذشتند و اُریب به خیابان اصلی می‌رسیدند که  
قیریز بود و اتوبوس در آن می‌رفت و درختکاری داشت و دکان و آبادی .  
فکر کردم از هر طرف که بیایند مرا این‌ته ، دم در مدرسه ، خواهند دید و  
تمام طول راه درین خجالت خواهند هاند و دیگر دیر نخواهند آمد .  
اما آیا برآزende بود که اول کار اینقدر سخت گیری نشان بدهم ؟ ... که یک  
سیاهی از ته جاده جنوبی پیداشد . جوانک بربیانشین زده بود . از کوتاهی اش  
شناختم و حرکاتی که در راه رفتنش بود . مسلماً او هم مرآمی دید ولی  
آهسته‌تر از آن می‌آمد که یک معلم تأخیر کرده جلوی مدیرش می‌آید .  
جلوی تر که رسید حتی شنیدم که سوت می‌زد . آهنگی کی از همین رقص‌های  
فرنگی را . مسلماً ازین فاصله مرآمی دید . دیگر حتی لنگر بزرگ روی  
کراواتش راهم می‌دیدم که تکان نمی‌خورد و به سینه‌اش چسبیده بود . فکر

گردم «لابدهمین یک کراوات را دارد.» اما بی‌انصاف چنان سَلَانه سَلَانه هی آمد که دیدم هیچ جای گذشت نیست. اصلاح محل سک هم بمن نمی‌گذاشت. اداشتم از کوره در می‌رفتم که یک مرتبه احساس کردم تغییری در رفتار خود داد و تند کرد. دکمه‌های کپیش را بست و نگاهش بمن دوخته شد. مثل اینکه سری هم تکان داد. «خوب بخیر گذشت.» و گرنه خدا عالم است چه اتفاقی می‌افتد. حداقل این بود که می‌رفتم تو در دفتر را روی خودم می‌بستم که وقتی آمد اصلاح‌مران بینند. سلام که کرد مثل اینکه می‌خواست چیزی هم بگوید که پیش‌دستی کردم:

— بفرمایید آقا. بفرمایید، بچه‌ها منتظرند.

واقعاً بخیر گذشت. حتماً مران دیده بود. یاد رفکر ... چه می‌دانم... دخترهایی بود که دیشب در درس انگلیسی دیده بود. یا مگر او آدم نبود؟ او هم لابد قرضی دارد، دردی دارد؛ غصه‌ای دلش را می‌خورد. مگر یک جوان بریانتین زده لنگر بسینه بسته نمی‌تواند تنها باشد؟ شاید اتوبوسش دیر کرده. شاید راه بندان بوده؛ جاده قرق بوده و باز یک گردن گلقتی از آقصای عالم می‌آمده که ازین سفره هر تضییعی بی‌نصیب نماند. بهر صورت در دل بخشیدمش. «چه خوب شد که بد و بیراهی نگفتی!» که از دور علم افراشته هیکل معلم کلاس چهار نمایان شد. از همان‌ته مرا دیده بود. تقریباً می‌دوید. پاهای بلندی داشت. ناچار خوب می‌توانست پددود. اما هیکل سنگین بود. و چه عذابی می‌کشید؟ تحمل این یکی را نداشتم. «بدکاری می‌کنی. اول بسم الله و متن به خشخاش!» رفتم

توی دفتر نشستم و خودم را بکاری سرگرم کردم که هنکنان رسید. چنان عرقی از پیشانی اش می‌ریخت که راستی خجالت کشیدم. حتی سلاهمش خیس عرق بود. جوابش را که دادم خواستم بکویم «اگر مرا نمی‌دیدی هم اینظور می‌دویدی؟» امادیدم رذالت است و منصرف شدم. گفتم نشست. یک لیوان آب از کوزه به دستش دادم و مسخ شده‌خنده‌اش را با آب بخوردش دادم و بلند که شد برو د گفتم:

- عوضش دو کیلو لاغر شدید.

برگشت نگاهی کرد و خنده‌ای و رفت. می‌خواستم راه بیفهم و سراغ اطاق خودم بروم و بینم فراش درست و راستش کرده است یانه که ناظم بکوب بکوب از پلکان آمد پایین. همین یک روزه صدای پایش را شناخته بودم. مطمئن و از خود راضی زمین و زمان رامی کویید و راه می‌رفت. انگار تمام آجرها فقط برای خاطر پاهای او سینه‌های خودشان را صاف روی زمین پهن کرده‌اند. از راه نرسیده گفت:

- دیدید آقا! اینجوری می‌یاند مدرسه. اون قرتی که عین خیالش هم نبود آقا. اما این یکی ...

خواستم متلک لاغر شدن را برای او هم تکرار کنم امادیدم متلک لو سی بوده است؛ منصرف شدم و پرسیدم:

- انگار هنوز دوتا از کلاسها ولند؟

- پله آقا. کلاس سه و رزش دارند. گفتم بشیپند دیکته بنویسند آقا. معلم حساب پنج و شش هم که نیوهد آقا.

و یکی از میزهارا کنار دیوار کشید و رویش رفت و یکی از عکس‌های  
بزرگ دخمه‌های هخامنشی هارا که بدیوار کوبیده بود پس زدو :  
- نگاه کنید آقا ...

روی گچ دیوار با مداد قرمز و نه چندان درشت ، بعجله و ناشیانه  
علامت داس و چکش کشیده بود . بی آنکه چیزی بپرسم خود او دنبال کرد :  
- از آثار دوره اوناست آقا . اول سال که او مدم اینجا مددیر شون  
هنوز بود آقا . کارشون همین چیزها بود . روزنومه بفروشنده تبلیغات کنند  
و داس چکش بکشند آقا . ریسشون رو که گرفتند چه جو نی کنند آقا تا  
حالیشون کنم که دست وردارند آقا . صد دفعه اولیای بچه‌ها آمدند شکایت  
آقا . سه دفعه از فرماندار نظامی آمدند که باقیشون کجانند ...

واز روی میز پرید پایین دخمه با همه نقش‌های زیر و بالا شدو سه بار قاب  
خورد و از نو نشان را پوشاند . گفتم :  
- مگه باز هم هستند ؟

- آره آقا ، پس چی ! یکی همین آقازاده که هنوز نیوشه آقا . هر  
روز نیمساعت ، سه ربع تأخیر داره آقا . یکی هم معلم کلاس سه . هر چی  
هم بهشون می‌کنی فایده نداره آقا .

- خوب چرا تا حالا پاکش نکردی ؟

- به ! آخه آقا آدم درد دلشو و اسه کی بگه ؟ آخه آقا در میان تو  
روی آدم می‌کند جاسوس ، مأمور ! تا حالا دو دفعه با همین که دیر کرده  
حرف شده آقا . کتک و کتک کاری !

وبعد يك سخنرانی که چطور مدرسه را خراب کرده‌اند و اعتماد اهل محل را چطور از بین برده‌اند که نه‌از جمنی، نه‌کمکی به‌بی‌بضاعت‌ها؛ و هر روزهم در درس فرمایند از نظامی و بجهه‌ها را مثل قاطر چموش کرده‌اند واژاین حرفها . سخنرانی اش را که کرد دست‌تمالم را در آوردم و دادم رفت علامت را پاک کرد و برایش گفتم که من و او نکیر و منکر نیستیم و حالیش کردم که با اقتضای سن‌هم نمی‌شود کاری کرد و زکن دوهم برای این‌جور کارها پول‌های کلان می‌دهد و مأمورهای ورزیده دارد که کارشان را خوب بلدند و احتیاجی به‌آن نیست و ما بهتر است کار‌خودمان را بکنیم . و بعدهم راه افتادم که بروم سراغ اطاق خودم و در پلکان باین فکر افتادم که انگار همه‌جای دنیا این‌جور نشانه‌هارا با آن‌جور عکس‌ها می‌پوشانند . و در اطاقم را که باز کردم داشتم دماغم را با بوی خالک نم کشیده‌اش اُخت می‌کردم که آخرین معلم هم آمد . آمدم توی ایوان و با صدای بلند ، جوری که در تمام مدرسه بشنوند ، ناظم را صدا زدم و گفتم با قلم قرمز برای آقا يك ساعت تأخیر بگذارد .

روز سوم باز اول وقت مدرسه بودم . هنوز از پشت دیوار نپیچیده بودم که صدای سوز و بریز بچه ها به پیش بازم آمد . تند کردم . پنج تا از بچه ها توی ایوان به خودشان می پیچیدند و ناظم تر که ای به دست داشت و بنوبت کف دستشان می زد . خیلی مقرر اتی و مرتب . به رکدام دو تا چوب کف دو دستشان وازنو . صفحه های کلاسها تماشا چی های این مسابقه بودند . بچه ها ال تماس می کردند؛ گریه می کردند؛ اماده شان را هم درازمی کردند . عادت شان شده بود . دو تاشان گنده بودند و دروغی سوز و بریز می کردند . پیکیشان به چنان همارتی دستش را از زیر چوب درمی بردو جا خالی می کرد که حظ کردم ولا بد همین ناظم را عصبانی کرده بود . اما پیکیشان آنقدر کوچک بود که من شک کردم چوب کف دستش بخورد . نشانه گرفتن چنان دستی غیر ممکن بود و چوب حتماً یا به نوک انگشت هایش می خورد که آخ ... می دانم چه پوستی می گنده . و یا به هیچ دستش می خورد که ... نزدیک بود داد بز نم یا بال کد بزنم و ناظم را پرت کنم آنطرف . پشتش بمن بود و هر آن می دیده اما در چشم بچه ها ، همچه که از در مدرسه وارد شدم ، چیزی درخشید که جا خوردم . وزیر مهای توی صفحه افتاد که یک مرتبه هرا بصر افت انداخت که در مقام مدیریت مدرسه بسختی می شود ناظم را کتک زد .

آنهم چلوی روی همه بچه‌ها . این بود که خشم را فروخوردم و آرام از پله‌ها رفتم بالا . ناظم تازه متوجه من شده بود و سلامش توی دهانش بود که دخالتم را کردم و خواهش کردم این بار همه‌شان را بمن بینخشد . نمی‌دانم چه کرد . دیر آمده بودند یا سرشان را نزدیک بودند نمی‌دانم چه کرد . دیر آمده بودند یا سرشان را نزدیک بودند یا توی گوششان چرک بود یا یخه سفید نداشتند یا مداد رفیقشان را بلند کرده بودند یا بازدشک صندلی‌های اتوبوس خط محله‌را تیغ انداخته بودند یا توی کوچه چیزی پیدا کرده بودند و نیاورد . بودند بدنه‌ند دست ناظم یا هزار کار بد دیگر . یعنی بعد ناظم گزارش داد که چه کرده بوده‌اند و نیز کفت که معمولاً چه کارهای بدی می‌کنند . ولی دست آن پسرانه آنقدر کوچک بود و صورتش چنان شباهتی به گربه داشت و چنان اشک می‌ریخت که راستی چیزی نمانده بود دو تا کشیده توی صورت ناظم بزنم و چوبش را بسر و صورت خودش خرد کنم .

بچه‌ها سکسیکه کنان رفتند توی صفا و بعد زنگ را زدند و صفحه‌ها رفتند بکلاسها و دنبالشان هم معلم‌ها که همه سروقت حاضر بودند . و اطاق که خلوت شد تازه متوجه شدم که زیر یکی از گنجه‌ها یک دسته تر که افتاده است . نگاهی به ناظم کردم که تازه حالش سرجا آمده بود و گفتم در آن حالی که داشت ممکن بود گردن یک کدامشان را بشکند . که یکمرتبه برآق شد :

اگه یک روز جلو شونون گیرید سوارتون می‌شنند آقا . نمیدونید چه قاطر‌های چموشی شده‌اند آقا .

مثل بچه مدرسه‌ها آقا آقامی کرد . با هر جمله‌ای . احساس کردم که اگر یک کلمه دیگر راجع باین مطلب بگویم ممکن است تو رویم بایستد . موضوع را برگراندم و احوال مادرش را پرسیدم . خنده صورتش را از هم باز کرد و صدا زد فراش برایش آب آورد و من نمی‌دانم چرا یک هرتبه هوس کردم مثل پیر مردها اور ابیاد پند و نصیحت بگیرم . برایش تعریف کردم که در تمام سالهای مکتب و مدرسه و دستان و سستان ها و گاههای دیگر فقط دو بار تنبیه شده‌ام . یک بار فلکم کردند و جلوی روی بچه‌ها . وقتی کلاس سوم ابتدایی بودم و گناهم این بود که از گل‌دسته مسجد همیز بالا رفته بودم که هُسلط بر مدرسه‌مان بود و تماشایی داشت ! و دفعه دوم سال پنجم دیگر سستان که مدیر مدرسه‌ها اشتباهی گرفت و دو تا کشیده‌ام زد و بعد که فهمید عوضی گرفته بدفتر احضار کرد و چون سید اولاد پیغمبر بودم ازم عذرخواست و یک کتاب جایزه بهم داد . که هنوز دارمش . یادم است فیمساعتی برایش حرف زدم . پیرانه . واو جوان بود و زود می‌شد رامش کرد . بعد از شوخاستم که ترکه هارا بشکند و شکست و آنوقت من رفتم سراغ اطاق خودم .

در همان هفته اول بکارها وارد شدم. فردای زمستان و نه تابستانی  
زغال سنگی و روزی چهار بار آب آوردن و آب وجاروی اطا قه با یک  
فراش جور در نمی آمد. یک فراش دیگر از اداره فرهنگ خواستم که هر روز  
منتظر ورودش بودیم.

بعد از ظهره هارا نمی رفتم. روزهای اول بادست و دل لرزان ولی  
سه چهار روزه جرأت پیدا کردم. احساس می کردم که مدرسه زیاد هم ممحض  
خاطر من نمی گردد. من هم نبودم فرقی نمی کرد. اینهم بود که می دانستم  
بعد از ظهرها اغلب کلاسها ورزش دارند. کلاس اول هم یکسره بود و  
بخاطر بچه های چغله دلهره ای نداشت. تورو والیبال هم که توی مدرسه بود  
و بی خطر. و در میابان اطراف مدرسه هم ماشینی آمد و رفت نداشت.  
و گرچه پست و بلند بود و پر از چاله سیلا بی اما به رصویر از حیاط مدرسه  
که بزرگتر بود. معلم ها هم هر بعد از ظهری دو تاشان بنوبت می رفتد یک  
جوری باهم کنار آمده بودند. و ترسی هم از این نبود که بچه ها از علم و  
فرهنگ نقل سرد بگنند. اگر خطری ازین نظر وجود داشت همان صبحها  
بود که منم مدرسه بودم.

یک روز هم بازرس آمد و نیمساعتی پیزد لای بالان هم گذاشتیم و

چای و احترامات متقابل! و در دفتر بازرسی تصدیق کرد که مدرسه «با وجود عدم وسایل» بسیار خوب اداره می‌شود. دکتر بهداری را هم شناختم که هنوز نمی‌توانست لمحه‌هی قزوینی اش را میان اصطلاحات فرنگی علوم طب مخفی کند و ماهی یکبار قرار بود بیاید و دنبال تراخُم چشم بچه‌های مردم را کور کند. چنان پیله‌های بالای چشمشان را بر می‌گرداند، و با چنان سرعتی، که اگر بامن می‌خواست آنطور بکند دَرَق می‌زدم توی گوشش.

هر کور گرم و پنبه و نوار بهداشتی را هم نوشت که از فرهنگ بگیریم که نداشتند و ناچار متولسل ییکی از بچه‌ها شدیم که پدرش طبیب بهداری ارتقش بود و مجانی برای مدرسه آورد. دست کم روزی سه بار دست و بال بچه‌ها زخمی می‌شد. می‌دویدند زمین می‌خوردند؛ از پلکان بالا و پایین می‌رفتند زمین می‌خوردند؛ بازی می‌کردند زمین می‌خوردند. مثل اینکه تاقوِله خورده بودند. و بیشتر از همه دعوا که می‌کردند زمین می‌خوردند. ساده‌ترین شکل بازیهایشان در ربع ساعتهای تفریح دعوا بود.

یک هرتیه می‌دیدی یا می‌شنیدی که فالان گوشۀ حیاط دو نفر پریدند بهم و بعد یکیشان می‌خورد زمین و دعوا تمام می‌شد. البته اگر فریاد ناظمی یا عبور یکی از معلم‌ها بدعوا خاتمه نداده بود. فکر می‌کردم شاید علت اینهمه زمین خوردن این باشد که بیشترشان کفشهای حسابی ندارند. آنها هم که داشتند بچه ننه بودند و بلد نبودند بدوند و حتی راه بروند. این بود که روزی دو سه بار دست و پایی خراش بر می‌داشت یا سرو صورتی زخمی می‌شد و کف اطاق دفتر از لکه‌های ثابت هر کور گرم گله بگله قرمز بود.

خودشان می آمدند و دوا را که دم دستشان بود برمی داشتند و روی ذخیره احتشان می مالیدند و می رفتند. معمولاً بزرگترها به کوچکترها کمک می کردند. گاهی هم فراش یا ناظم. خود من هم یکباره همان پسری را که دست خیلی کوچک داشت و صورت شبیه گربه، ذخیره بندی کردم. قوزک پایش را.

پرونده برق و تلفن مدرسه را هم از بایگانی بسیار مُحَقّر مدرسه بیرون کشیده بودم و خوانده بودم. اگر یک خردمند دویدی تا دو سه سال دیگر هم برق مدرسه درست می شد هم تلفنش. دو بار سری باداره ساختمان زدم و موضوع را تازه کردم و به رفقایی که دورادور دراداره برق و تلفن داشتم یکی دوبار روانداختم که اول خیال می کردند کار خودم را می خواهم بااسم مدرسه راه بیندازم و ناچار رها کردم. اینقدر بود که ادای وظیفه‌ای می کردم.

مدرسه آب نداشت. نه آب خوارکی نه آب جاری. باه-رزاب بهاره آب انبیار زیر حوض را می انباشتند که تلمبه‌ای سرش بود و حوض را با همان پر می کردند و خود بچه‌ها. و در دفع ساعت‌های تفریح گذشته‌ه از جنجال و هیاهوی بچه‌ها صدای خشک و ناله‌های تلمبه‌ه هم دایم بیسوای بود. خودش یک نوع بازیچه‌ای برای بچه‌ها بود که از سر و صدا خیلی خوششان می آمد. فریاد و غوغای صورت دیگر بازیمایشان بود. داد می زدند. جیغ می کشیدند و محتوى جیغ و دادشان بیشتر فحش و هتاب بود تا خنده و شادی. اما برای آب خوردن دو تا

منبع صد لیتری داشتیم از آهن سفید که مثل امامزاده‌ای یا سقاخانه‌ای دو قلو روی چهار پایهٔ کنار حیاط بود و روزی دوبار پر و خالی می‌شد. زنگ که می‌خورد هجومی بر دند به طرف آب. عجب عطشی داشتند! صد برابر آنچه برای علم و فرهنگ داشتند. و این آب را از همان ساعتی آوردیم که ردیف کاجها یش روی آسمان لکه دراز سیاه انداخته بود. البته فراش می‌آورد. آب سالمی بود. از مظهر قنات. خودم وارسی کرده بودم. و فراش را هر وقت می‌خواستی نبود و زنش می‌دوید که فلاںی رفته آب بیاورد. با یک سطل بزرگ و یک آپیاش که سوراخ بود و تا بمدرسه می‌رسید نصف شده بود. هم آپیاش را و هم تلمبه را دادم از جیب خودم مرمت کردند نمی‌شد بانتظار وصول تنخواه گردن مدرسه بچه‌ها را تشنه‌گی داد و یا ناله‌دادیمی تلمبه را تحمیل کرد.

یک روزهم مالک مدرسه آمد. پیر مردی هوّق و سنگین که خیال می‌کرد برای سرکشی بخانه هستاً جر نشینش آمده. از در وارد نشده فریادش بلند شد و فحش را کشید بفراش و بفرهنگ که چرا بچه‌های وار مدرسه را با زغال سیاه کرده‌اند و از همین توب و تشرش شناختمش. مدتی بعدهم تعارف کردیم و در جستجوی دوستهای مشترک در خاطره‌هایمان انبیان اسم‌ها را زیر و رو کردیم. کار آسانی نبود. او دو برابر من عمر داشت. ولی عاقبت چیز دندان گیری به دست آمد و آنوقت راحت شدیم و دانستیم که از چه باید حرف زد. بعدهم سفارش‌های او برای شیر وانی طاق مستراح که چکه خواهد کرد و چاه آن که لا بد پر شده است و آب انبیار

که لجن کرفته و لوله کشی آب که مبادا فردای زمستان بخوبی ندو پت کدو کلاهی که فر هنگ سر او گذاشت و اگر در فرنگستان بود حالا اورا با این دست و دلبازی عضو «آکادمی» کرده بودند و ازین جور اباظیل و ادعاهای... چایی هم باو دادیم و با معلم ها آشنا شد و قول ها دادم تارفت. کنهای بود. درست یک پیر مرد. تجسم خاطرات گذشته و آن بان قصه ها و اتفاقات بی معنی و نمونه وقاری که فقط گذشت عمر بآدم می دهد. یک ساعت و نیم درست نشست. ماهی یک بارهم این برنامه را داشتند که بایست پیش را به تن می مالیدم.

اما معلم ها. هر کدام یک ابلاغ بیست و چهار ساعته در درست داشتند ولی در برنامه بهر کدامشان بیست ساعت بیشتر درس فرسیده بود. پیش ازین که من بیایم ناظم خودش باین کار رسیده بود. کم کم که آشنا شدیم قرار را براین گذاشتیم که یک معلم دیگر از فر هنگ بخواهیم و بهر کدامشان هجده ساعت درس بدھیم بشرط این که هیچ بعد از ظهری مدرسه تعطیل نباشد. حتی آن که دانشگاه می رفت می توانست با هفته ای هجده ساعت درس بسازد. و دشوار ترین کار همین بود که با کدخدا منشی حل شد. و من یک معلم دیگر هم از فر هنگ خواستم.

اوآخر هفته دوم فراش جدید آمد . مرد پنجاه ساله‌ای باریک و زبر و زر نگ که شبکلاه می‌گذاشت و لباس آبی می‌پوشید . – از پارچه‌ای که پاسبانها لباس می‌کنند . – و تسبیح می‌گرداند و از هر کاری سر درسته داشت .

آب خوردن را نوبتی می‌آوردند . هر کدام از فراشها یک روز هدرسه‌تر و تمیز شد و رونقی گرفت . کف ایوانها شسته می‌شد . بخاریها را هم سوار کردند . همان بخاری‌های هیز می‌قدیمی را . سی تومان برای نصب آنها دادند که ناظم از فرهنگ گرفت و من یک هفتہ پیش پنج ورقه رسیدش را امضا کرده بودم دونفری هم براحتی می‌توانستند کار بخاریها را برسند . اما فراش جدید سرش توی حساب بود و شنیدم که گفته بود « پس بودجه‌اش چطور هیشه ؟ » این بود که ناظم دستور داده بودیک کار گرهم گرفته بودند که دور روز تمام توی هدرسه می‌لولید و درست مثل حاجی فیروزهای شب عید بود . بیش از آنکه بخاری‌هارا واکسن بزنند خودش را و سرو صورتش را واکسن می‌زد . لولوی مجسمی شده بود و سط بچه‌ها . شاید همین باعث می‌شد که ترسشان بریزد . سه پایه‌های بخاریها را عوض کردند و دیواره توی آنها را با گل و آجر پوشاندند و سوارشان

کردند و حالا باید دنبال زغال سنک و چوب سفید می‌دوییدم. فراش قدیمی را چهار روز پشت سر هم سر ظهر می‌فرستادیم اداره فرهنگ و هر آن منتظر زغال سنک بودیم.

هنو زیک هفته‌هاز آمدن فراش جدید نگذشته بود که صدای معلم‌ها بلند شد. نه بهیچ کدامشان سلام می‌کرد و نه دنبال خرده فرمایش‌هاشان می‌رفت. محل سگ بهیچ کس نمی‌گذاشت. مثل همه سر ساعت هشت صبح می‌آمد و گرچه سوادی نداشت دفتر حضور و غیاب را امضامی‌کرد خط کچ و کوله‌ای جلوی اسمش می‌کشید که با رمل و اسطر لاب می‌شد. فهمید حسین است. زنگ ظهر را که می‌زندن مثل همه می‌رفت و همین طور عصرها درست است که بمن سلام می‌کرد. امام معلم‌ها هم لابد هر کدام در حدود من صاحب فضایل و عنوان و معلومات بودند و بهر صورت آنقدر لوله هنگشان آب می‌گرفت که از یکی فراش مدرسه توقع سلام داشته باشند. اما اینکار نه اینکار! او هم خودش را یک پا مثل همه می‌دانست. و عجیب اصراری برای امضای کردن دفتر داشت! بدتر از همه اینکه سرخر معلم‌ها هم بود. منکه از همان اول خرجم را سوا کرده بودم و آن‌هارا آزاد گذاشته بودم که در موقع بیکاری در دفتر را روی خودشان بینندند و هر چه می‌خواهند بگویند و هر کار می‌خواهند بگفتنند. اما او در فاصله ساعت درس، همچه که معلم‌ها می‌آمدند، می‌آمد توی دفتر. برایشان چای می‌ریخت و آپی به دستشان می‌داد و بعد همان گوشش اطاق می‌ایستاد. و معلم‌ها کلاffe می‌شدند. نه می‌توانستند شکل‌کهای معلمی‌شان را در حضور او

کنار بگذارند و ده دقیقه‌ای خودشان باشند و نه جرأت می‌کردند باو چیزی بگویند و دست بسرش کنند. بدزبان بود و از عهدۀ همه‌شان بر می‌آمد. یکی دوبار دنبال نخودسیاه فرستاده بودندش. اما زرنگ بود و فوری کار را انجام می‌داد و برمی‌کشت. حسابی موی دماغ شده بود. بهر صورت اینقدر بود که چند روزی در ربع ساعت‌های تفریح دیگر قوه‌هئۀ خنده‌های معلم‌ها از دربستۀ دفتر بیرون نمی‌آمد. حتماً طوفانی در عقب بود. ده سال تجربه‌این حد اقل را بمن آموخته بود که اگر معلم‌ها در ربع ساعت‌های تفریح نتوانند بخندند سر کلاس بچه‌های مردم را کتک خواهندزد و اگر خستگی بار علم را بضرب متلک از تن و مغز بکدیگر بیرون نکنند سر کلاس خوابشان خواهد گرفت. این بود که دخالت کرد. یک روز فراش جدید را الحضار کرد. اول حال و احوال و بعد چند سال سابقه دارد و چند تا بچه و چقدر می‌کیرد... که قضیه حل شد. بله سیصد و خردۀ ای حقوق می‌گرفت. با بیست و پنج سال سابقه‌ای که داشت سیصد تومان پولی نبود. اما در مدرسه‌ای که با سابقه ترین معلم‌هاش صد و ندو دو تومان می‌گرفت!... کار از همین جا خراب بود. پیدا بود که معلم‌ها حق دارند اورا غریبه بدانند. نه دیپلمی، نه کاغذ پاره‌ای، نه رتبه‌ای و هر چه باشد یک فراش که بیشتر نبود! و تازه قلدر هم بود و حق هم داشت. اول باشاره و کنایه و بعد بصراحت بهش فهماندم که گرچه معلم جماعت اجر دنیایی ندارد اما ازاو که آدم مُتَدِّین و فهیم‌های است ولا بد از «من علممنی حرف‌ا...» چیزی شنیده بعید است و این حروفها... که یک مرتبه دوید توی حرفم که:

- ای آقا ! چه می فرمایید ؟ شما نه خودتون اینکارهاید و نه اینارو می شناسید. امر وزمیخواند سیکار برآشون بخرم فردامی فرستنم سراغ عرق. من اینها رومی شناسم . شما یک امروزگذار تون باین طرف ها افتاده. اما من یک عمر با این جوجه فکلی ها کاردارم .

راست می گفت. زودتر از همه، او دندانهای هرا شمرده بود .

فهمیده بود که در مدرسه هیچ کاره ام . اما هی ترسیدم ازین هم پیشتر برودمی خواستم کوتاه بیایم ولی مدیر مدرسه بودن و در مقابل یک فراش پر رو ساکت ماندن ! ... که خر خر کامیون زغال بدادرم رسید . ترمز که کرد و صدا خوااید گفتم :

- این حرفها قباحت داره. معلم جماعت کجا پوش بش بعشق هیرسه ؟ حالا بدو زغال آورده اند . - و همینطور که داشت بیرون می رفت افزودم :  
- دو روز دیگه که محتاجت شدند و از قرض خواستند باهم رفیق می شيد .

و آمدم توی ایوان . در بزرگ آهنی مدرسه را باز کرده بودند و کامیون آمده بود تو و داشتنند بارش را جلوی انبار ته حیاط خالی می کردند و راننده کاغذی به دست ناظم داد که نگاهی با آن انداخت و هرا نشان داد که در ایوان بالا ایستاده بودم و فرستادش بالا . کاغذش را باسلام به دستم داد . بیچاره زغال بود . رسید رسمی اداره فرهنگ بود در سه لسخه و روی آن ورقه هاشین شده «باسکول» که هی گفت کامیون و محتویاتش چه معاً دوازده خروار است . اما رسیدهای رسمی اداره

فرهنگ ساکت بودند . جای مقدار زغالی که تحویل مدرسه داده شده بود در هر سه نسخه خالی بود . پیدا بود که تحویل کیرنده باید پرشان کند . همین کار را کردم . اوراق را بردم توی اطاق و با خود نویسم عدد را روی هرسه ورقه نوشتیم و امضا کردم و به دست رانده دادم که راه افتاد و از همان بالا به ناظم گفتم :

– اگه هر هم بایست زد خودت بزن بابا .

و رفتم سراغ کارم و داشتم درباره فراش جدید فکر می کردم و تند ذهنی و کارکشتنگی اش؛ واینکه «چقدر خوب بودا گردوتا از معلم ها مجربه و سابقه او را داشتند و اگر همه در کارمان پختگی اوراد اشتبیه بچه های مردم یکساله فیلسوف می شدند » که در بازشدو ناظم آمد تو بیچک زغال دستش بود :

– مگه نفهمیدین آقا ؟ مخصوصاً جاش رو خالی گذاشته بودند آقا ...

فهمیده بودم . اما اگر هم فهمیده بودم فرقی نمی کرد . و بهر صورت از چنین کودنی نابهنه گامی از جادر رفتم و بشدت گفتم :

– خوب ؟

– هیچی آقا ... رسماشون همینه آقا . اگه باهاشون کنار نیایید کارمونولنگ می گذارند آقا ...

که از جادر رفتم . بچنین صراحتی مر اگه مدیر مدرسه بودم در معامله شرکت می داد . و فریاد زدم :

ـ عجب ! حالا سر کار برای من تکلیف هم مُعین می کنید ؟ ... خالک بر سر این فرهنگ با مدیر ش که من باشم ! برو ورقه رو بده دستشون گورشون رو گم کنند . پدر سوخته ها ...

چنان فریاد زده بودم که هیچ کس در مدرسه انتظار نداشت . مدیر سر بزیر و پا بر اهی بودم که از همه خواهش می کردم و پشت سر هر بقال و میرابی تادم در می رقم . چون می دانستم اولیاء اطفال بیش از بچه هاشان محتاج آموختن اینجور آدابند . و حالا ناظم مدرسه داشت بمن یاد می داد که بجای ۹ خروار زغال مثلاً هجده خروار تحویل بگیرم و بعد با اداره فرهنگ کنار بیایم . هی هی ! ...

تاظهر هیچ کاری نتوانستم بکنم جزا ینکه چند بار متن استعفانامه ام را بنویسم و پاره کنم ... قدم اول را اینجور جلوی پای آدم می گذارند .

بارندگی که شروع شدستوردادم بخاریها را از هفت صبح بسوزانند.

طبق مقررات باید از پانزدهم آذر می سوزاندیم و از هشت صبح ما ده روزه می زودتر شروع کردیم. زغال و هیزم را هر طوری بودمی گرفتیم و بخاریها را عصر روز قبل می چیدند. او راک باطله مشق بچه ها هم که فراوان بود. فقط یک کبیریت لازم داشت... بچه ها همیشه زودمی آمدند. حتی روزهای بارانی. مثل اینکه اول آفتاب از خانه بیرون شان کرده باشند. یا ناهار نخورد. نمی دانم در مدرسه چه بود که بچه ها را باین شوق و ذوق چلب می کرد. هر چه بود مسلمان افرهنگ نبود. مسلمان با خاطر معلم ها و درس هاشان و نظام و مدیر با جواب سلام های سر بالاشان نبود. خیلی سعی کردم که یک روز زودتر از بچه ها مدرسه باشم. اما عاقبت نشد که مدرسه را خالی از نفس بعلم آلو ده بچه ها استنشاق کنم. گاهی ظهرها کارم طول می کشید و یک ساعت بعد از ظهر راه می افتادم که بروم، مدرسه چنان شلوغ بود که انگار الان موقع زنگ است همیشه زودمی آمدند. از راه که می رسیدند دور بخاریها جمع می شدند و گیوه هاشان را خشک می کردند. عده ای هم ناهار می ماندند. و خیلی زود فهمیدم که ظهر در مدرسه هماندن هم مسئله کفش بود. هر که داشت نمی ماند. این قاعده

در مورد معلم‌ها هم صدق می‌کرد. اقلاً یک پول واکس جلو بودند. باران کوهپایه کاریکی دو ساعت نبود و کوچه‌هایی که از خیابان قیر ریز بمدرسه می‌آمد خاکی بود و آمد بچه‌ها آنرا بصورت تکه راهی درمی‌آورد که آغل را بکنار نهرمی‌رساند که دایم‌اگل است و آب افتاده و منجلاب. و بدتر حیاط مدرسه بود. بازی و دویدن موقوف شده بود. و مدرسه‌سوت و کور بود. کسی قدغن نکرده بود. اینجا هم مسئله کفش بود. پیش ازین‌ها هز خرفات زیادی خوانده بودم درباره اینکه قوام تعلیم و تربیت به چه چیزها است. بعلم یا به تخته پاک کن یا بستراح هرتب یا بهزار چیز دیگر ... اما اینجا بصورتی بسیار ساده و بدروی قوام فرهنگ به کفش بود. گیوه توی آب سنگین می‌شد و اگر تنده می‌رفتی بیکل می‌چسبید و از پا درمی‌آمد. گذشته از دستهای چغندر و لباس‌های خیس - بمدرسه که می‌رسیدند - چشم‌اغلبشان هم سرخ بود. پیدا بود که باز آن روز صبح یک فصل گریه کرده‌اند و درخانه‌شان علم صراطی بوده است و پدرها بیشتر میرا بوابگران ولا بد همه خوش تخم و عیال وار. صحبت از ترحم و نوع دوستی نبود. مدرسه داشت تخته می‌شد. عده غایب‌های صبح ده برابر شده بود و ساعت اول هیچ معلمی نمی‌توانست درس بدهد. دستهای وَدم کرده و سرمه‌مازده کار نمی‌کرد. ناظم هم که چوبه‌اراشکسته بود. حتی معلم کلاس اولمان هم می‌دانست که فرهنگ و معلومات مدارس ما صرفاً تابع تمرین است. هشق و تمرین. ده بار و بیست بار. دست بیخ کرده پیل و رله را هم نمی‌تواند بکار بگیرد که خیلی هم زُخت‌اند.

و دست پر کن. این بود که بفکر افتادیم.

فراش جدید واردتر از همه ما بود. یک روز در اطاق دفتر شورا مانندی داشتیم که البته او هم بود. خودش را کم کم تعحیل کرده بود. نان جوانی و پنهانگی معلم‌ها را می‌خورد. گفت حاضر است یکی از دُم گُلفت‌های همسایه مدرسه را دارد که شن برایمان بفرستد بشرط آنکه ماهم برویم و از انجمن محلی برای بچه‌ها کفش و لباس بخواهیم. معلم کلاس سه مثل ترقه از جا دررفت که «این گذا باز یه‌ها کدام است و شان مدرسه نیست و نزدیک شدن با این جور مجامع و سوسه‌انگیز است.» و از این جور حرف‌ها... و لابد اگر مجلس آماده بود از عقب افتادن انقلاب هم چیز‌هایی از برداشت که بخواند. اما مجلس آماده نبود و این بود که احتیاجی بدخلالت من پیدا نشد و پیشنهاد را پذیرفتیم. امانه من و نه‌هیچیک از معلم‌ها تا آنوقت اسمی از انجمن محلی نشنیده بودیم. قرار شد خودش قضیه را دنبال کند که هفتۀ آینده حلسه‌شان کجاست و حتی بخواهد که دعوت مانندی ازها بگذرد.

دور و ز بعد سه تا کاهیون شن آمد. دو تایش را توی حیاط خالی کردیم و سومی را دم در مدرسه؛ و خود بچه‌های مساعتی پنهانش کردند. با پا و ییل و تخته و هر چه که بدهست می‌رسید. پدری کی از شاگردها فرستاده بود. و ناچار سرصف برایش زنده باد کشیدند. و عصر همان روز خودیار و آمده بود و دعوت کرده بود که برای آشنازی با اعضای انجمن در فلان روز و فلان ساعت بفلان خانه برویم.

خود من و ناظم که باید می‌رفتیم. معلم کلاس چهار را هم با خودمان بر دیم. گرچه قرس این بود که او را بجای مدیر بگیرند. اما سیاهی لشکر بجایی بود و قلمبه حرف می‌زد و آبروی معلم جماعت بود.

خانه‌ای که محل جلسه آن شب انجمان بود دُرست مثل مدرسه دور افتاده و تنها بود و هر چهار دیوارش یک راست از وسط سینه بیابان در آمده بود. آفتاب پریده بود که رسیدیم. در بزرگ آهنی؛ وارد که شدیم با غم مشهّر و درخت‌های خزان کرده؛ و خیابان بندیهای شن ریخته و عمارت کلاه فرنگی مانندی وسط آن. نوکرهای متعدد و از در رفتیم تو و کلاه و بارانی رابه دستشان سپردیم و سرسر او پلکان و مجسمه‌های گچی اکلیل خود ره و چراغ بسر. تا پ تا پ خفه شده هو تو برق از زیر پایمان درمی‌آمد و از وسط دیوارها. لابد برق از خودشان داشتند. قالی‌ها و کناره‌ها را بفرهنگ می‌آلودیم و می‌رفتیم. مثل اینکه سه تاسه‌تا رویهم انداخته بودند. اولی که کشیف شد دومی. بیالا که رسیدیم در سالون بود و رفتیم تو. یک حاجی آقا با تنبان سفید و خشتک گشاد نماز می‌خواند. وقتی سر از سجده برداشت یک قبضه ریشش را هم دیدیم و صاحب‌خانه با لهجه غلیظ یزدی باستقبالمان آمد. همراهانم را معرفی کردم و لابد خودش فهمید مدیر کیست. چرانگها همه باهم چشمک می‌زدند و تحمل آنهمه جنس را برای ما از فرهنگ در آمده‌ها آسان می‌گردند. چای آوردند. خیلی کمرنگ دهی استکان با گیره‌های نقره میناکاری. نصف آنرا هم نتوانستم فرو بدم. سیگارم را چاق کردم و با صاحب‌خانه از قالی‌ها یش حرف زدم. تاجر قالی

بود . قالی هرچه بیشتر پا بخورد بهتر باب صادرات است و ناچار حرف بیازار صادرات کشیده بود که حاجی آقا از عرش برگشت . بلند شد و شلوارش را جلوی روی ما پیاکشید و آل واوضاعش را درست جایجا کرد و «مساکم اللہ بالخیر» را زاین اداها . معلم کلاس چهارهم پا پیايش می آمد و گرم اختلاط شدند . ناظم به بچه هایی می ماند که در مجلس بزرگترها خوابشان می گیرد و دلشان هم نمی خواهد دست بسر بشوند .

سر اعضاء انجمن باز شده بود . بسته باحترامی که بهر کس می گذاشتند می شد فهمید که چکاره است . حاجی آقا صندوقدار بود . و آنکه رئیس انجمن بود اسمش را در عنوان روزنامه های نمی دانم چند سال پیش بخطاطر آوردم . منتظر وزاره ای بود که حالا دل خودش را به بله قربانه های اعضاء انجمن محلی خوش کرده بود و رتاق و فتق امور آب و زباله و برق محل . و حتماً خیلی باد می کرد که اداره کنندگان مدرسه محل بخدمتش رسیده اند . باین فکر افتادم که چه خوب بود اگر همه وزراء مثل او قناعت می کردند وزارت توان شناسان را سر کوچه و برازن شان بازمی کردند . بلند و کوتاه و پیر و جوان پانزده نفری آمدند . هی بتمام قد بلند شدیم و نشستیم . من و ناظم عین دو طفلان مسلم بودیم و معلم کلاس چهار عین خولی و سلطمان نشسته . اعضای انجمن هر کدام تکیه کرده به مال و ثروت و خانه پیلاقی شان می نشستند . اغلب بلهجه های ولایتی حرف می زدند و رفتار ناشی داشتند . حتی یک کدام شان نمی دانستند دست و پاهایشان را چه جور ضبط و ربط کنند . بلند بلند حرف می زدند . قایم فین می کردند و زل زل

بما نگاه می کردند . درست مثل اینکه وزارت توانه دواب سه تا حیوان تازه برای باغ و حش محله شان وارد کرده . یکیشان که جوان تر بود و عینک داشت درست شکل میمون بود که با عینک زدن خودش ادای آدمها را درآورده .

جلسه که رسمی شد صاحب خانه معرفی مان کرد و شروع کردند . تصویب صورت جلسه قبل و غایبها . نسخه بدل مجلس شورا . چنان جدی گرفته بودند که گاهی یاد می رفت کجا هستم و قبل از همه صحبت از دزدی شد که پریشب خانه فلانی را زده و بهمین علت غایب است و ناچار باید تقاضای تأسیس کلانتری بسکنند یادست کم گشت شبانه بخواهند . و بعد از آب چاهها که ته کشیده واژ کارخانه بر قی که قرار بود به شراکت تأسیس کنند و چاه عمیقی که صاحب خانه می خواست بزند و بعد شور در این مسئله شروع شد که فلانی خانه اش را به یک آمریکایی داده و اجاره که سر آمد آب و برق و تلفن را بی هیچ خرج و زحمتی تا کنار تخت خوابش آورده و جنبش حسد آمیز حضار و استغفار حاجی آقا و ... همین طور یک ساعت درست حرف زدند و بمهم امور رسید گی کردند و حاجی آقا تسبیح انداخت و آنکه عینک زده بود دیگر ادای آدمه اراهم درآورد و من و معلم کلاس چهار سیگار کشیدیم . انکار نه انکار که ما هم بودیم . نوکر شان که آمد است کانها را جمع کند چیزی روی جلد اشنونو شتم و برای صاحب خانه فرستادم که یک مرتبه بصراحت ما افتاد و اجازه خواست و :

ـ آقایان عرب ایضی دارند . بهتر است کارهای خودمان را بگذاریم

برای بعد .

مثالاً می خواست بفهماند که نباید همه حرفها را در حضورها زده باشند. و اجازه دادند و معلم کلاس چهار شروع کرد که «بله طبق اظهار تمایل خود آقايان خدمت رسيديم ...» و اينکه هر چه باشد ماهم زير سايه آقايانيم و تصديق می فرمایيد که خوش آيند نيسست آقا زاده ها هم درس بچه هایي باشند که نه کفشن دارند و نه کلاه و اينکه از مراتب نو عدوستي آقايان مطلعيم و تشکر از کاميونهای شن و همه را غرّا و بّرا و درست مثل يك مدیر كل می دانست برای چه آورده ايمش . و بعدهم ناظم از چرخ درآمد و چيز هایی را که از حفظ کرده بود گفت و التماس دعاو کار را آنقدر خراب کرد که فقط «امن یجیب» ش مانده بود . نزد يك بود دوران بزنند و بزور رودرواسي دست به چیز هایی که من از جادر رفتم . تشری به ناظم زدم که گدا بازی را بگذارد کنار و حالیشان کردم که صحبت از تقاضانيست و گدایي . بلکه مدرسه دور افتاده است و فرهنگ گرفتار و مسترا حها بی درو پیکر واژین اباطيل ... و چه خوب شد که عصبانی نشدم . آنکه ادای عینک زدن را در می آورد بدادم می رسید . تا می خواستم عصبانی بشوم نگاهی باو می کردم . يك ربع ساعت هم من حرف زدم و قرار شد فردا عصر پنج نفرشان بیایند مدرسه وارسي و اگر احتیاجاتی داشتیم که از عهدۀ فرهنگ خارج بود آنوقت خودشان می دانند و تشکر و اظهار خوشحالی و درآمدیم .

در تاریکی بیابان هفت تا سواری پشت دیوار خانه ردیف بود و

رانده‌هاتوی یکی از آنها جمع شده بودند و اسرار حرم‌سراهای ارباب‌باشان را برای هم فاش می‌کردند. و ما تا جاده‌اتوبوس رو قدم زنان رفتیم. یک سیگار دیگر به معلم کلاس چهار دادم تادر نور کبریت توی صورتش دنبال چیزی بگردم. اما چیزی نبود. در صورتش آنچه می‌جستم نبود. در آن جلسه نه تنها شکل معلمی را از صورتش برداشته بودند بلکه همه طمطراق هیکل مدیر کلی اش را هم گرفته بودند. هیچ چیزی از و نمانده بود. یعنی خود من هم عین این حالت را داشتم؟ عین این بی‌حالتی را؟ و همین صورت پر از خالی را؛ بله. آخر چرا رفتم؟ چون کره‌خرهای هر دم بی‌کفش و کلاه بودند؟ بمن‌چه؟! مگر من در بی‌کفش و کلاهی‌شان مقصر بوده‌ام؟ هرا چه باین گدایی‌ها؟ - « می‌بینی احمق؟ مدیر مدرسه‌هم که باشی باید شخصیت و غرورت را لای زرور ق به‌پیچی و طاقت کلاهت بگذاری که اقلال نپرسد و یا توی پارچه سبز بدوزی و روی سینه‌ات ییاویزی که دست کم چشم‌ت نزند. حتی اگر بخواهی یک معلم کوفتی باشی - نه چرا دورمی‌روی؟ حتی اگر یک فراش‌ماهی نود تو همانی باشی باید تا خر خره توی لجن فروبروی. اینجا هم راحت نیستی. نو کر دولت خاک بر سر چه می‌گویی؟ »

و سر راه از روی توده آجر و آهک و سیمان می‌گذشتیم. پیش‌قرار و لان اهالی محترم آینده. نمی‌دانم آهی کشیدم یا چیزی کفتم که هر دو متوجه شدند. ناظم گفت:

- دیدید آقا چطور با هامون رفتار کردند؟ بایکی از قالی‌باش آقا

تمام مدرسه رومی خرید.

می خواست روضه‌خوانی‌های خودش را جبران کند. گفتم :  
- تاسرو کارت بالفب است پیاپیاس نکنی . خودخوری میاره.

ومعلم کلاس چهار گفت :

- اگه فحشمون هم می دادند من باز هم راضی بودم . باید واقع  
بین بود . خداکنه پشیمون نشند .

بعد هم مدتی درد دل کردیم و تا اتوبوس بر سر و سوار بشویم معلوم  
شد که معلم کلاس چهار بازنش متار که کرده و مادرناظم راس طانی تشخیص  
داده‌اند . و بعد هم شب بخیر ...

دو روز تمام مدرسه نرفتم . خجالت می کشیدم توی صورت یك  
کدامشان نگاه کنم . و در همین دو روز همان حاجی آقا با سه نفرشان  
آمده بودند مدرسه وارسی و صورت برداری و ناظم می گفت حتی بچه‌هایی  
هم که کفش و کلاهی داشتند پاره پوره آمده بودند . و هشتادست کفش و  
لباس . واژ روز چهارم فراش جدید را هر روز با ده تا از بچه‌ها زنگ آخر  
مرخص می کردیم که می رفتند سراغ حجره حاجی آقا و از روز بعد تعداد  
گالش‌های تک پوش زیاد می شد . خیاط هم اندازه‌هاشان را گرفته بود و  
قرار بود ده روزه لباس‌ها آماده بشود . روزهای بعد احساس کردم زنهایی  
که سر راهم لب جوی آب ظرف می شستند سلام می کنند و یکباره‌هم دعای  
خیر یکیشان را از عقب سر شنیدم . اما چنان از خودم بَدَم آمده بود که رغبتیم  
نمی شد به کفش و لباس‌هاشان نگاه بکنم . قربان همان گیوه‌های پاره !  
بله ، نان گدایی فرهنگ را نونوار کرده بود .

تازه از دردرس‌های اول کار مدرسه فارغ شده بودم که یک روز صبح  
 یکی از اولیاء اطفال آمد. که سلام علیکم و حال شما چطور است و  
 دست دادیم و نشست و دست کرد توی جیب بغلش و شش تا عکس در  
 آورد گذاشت روی میزم. شش تا عکس زن لخت. لخت لخت و هر کدام  
 یک حالت و در هر حالت هزار عور و اطوار. یعنی چه؟ نگاه تندی  
 باو کردم. آدم مرتبی بود. اداری مانند. یادلال ملک. گاهی ازین جور  
 عکس‌ها دیده بود اما یادم بود که هیچ وقت نخواسته بودم دنیای خیال‌  
 را با این باسمه‌های فرمایشی مکدر کنم که بعنوان فعل مُعین توی جیب  
 هر آدم کودن یا عنینی هست. کسرشان خودم می‌دانستم که این کوشة از  
 زندگی را طبق دستور عکاس باشی فلان جنده خانه بندری بیینم. بهمین  
 عمل همیشه این جور عکس‌ها را بهمان چشم دیده‌ام که چنگ‌ک دکان  
 قصابی را. تا خوراک ذهن را با آن بیاویزی. اما حالا یک مرد اطوکشیده  
 مرتب آمده بود و شش تا از همین عکس‌هار اوی میزم پهن کرده بود و  
 بالله‌ظالار آنکه وقاحت عکس‌ها چشم‌هایم را پُر کند داشت سیکارش را  
 چاق می‌کرد. عجب کیری کرده بود! هر گز فکر نمی‌کرد مدیر مدرسه  
 که ہاشم دچهار چنین دردرس‌هایی بشوی. حسابی غافل‌گیر شده بودم.

حتی آنروز که آن پاسبان دیزه و باریک بشکایت از پسرش آمد مدرسه و وقتی فهمید ترکه‌ها را شکسته‌ایم کمر بندش را باز کرد و دور پای پسرش پیچید و اورا دراز خواهاند و ناظم را واداشت ده تاخته کش کف پایش بزنند؛ حتی آنروز تعجبی نکردم. چون به صورت پاسبان بود و برای کار خودش دلیل داشت و می‌گفت «پس خدا شلاق رو واسه چی آفریده»، این قدر بود که ابزار کار خودش را جزو لوازم خلقت می‌دانست. این بود که تعجبی نداشت. اما این دیگر که بود و از کجا آمده بود؟..

حتماً تاهرشش تای عکس‌هارا بینم بیش از یک دقیقه طول کشید. همه از بک نفر بود. باین فکر گریختم که الان هزارها یا میلیون‌ها نسخه آن‌توی جیب چه جود آدمهایی است و در کجاها و چقدر خوب بود که همه این آدمهای رامی‌شناختم یا می‌دیدم؛ که دود سیگار یارو دماغم را انباشت. بیش ازین نمی‌شد گریخت. یارو با تمامی وزنه و قاحتیش جلوی رویم نشسته بود. سیگاری آتش زدم و چشم باود و ختم. کلافه بود و پیدا بود برای کتک کاری هم آمده است. سرخ شده بود و داشت در دود سیگارش تکیه‌گاهی برای جسمارتی که می‌خواست بخرج بدهد می‌جست عکس‌هارا بایک ورقه از اباضیلی که همان روز سیاه کرده بودم پوشاندم و بعد بالحنی که دعوا را بآن شروع می‌کنند پرسیدم:

— خوب، غرض؟

و صدایم توی اطاق پیچید. بیدا بود که اگر محکم نمی‌آمدم یارو سوار اسپش شده بود و حالاتاخت کرده بود. حرکتی از روی بیچارگی

بخودش داد و همه جسارت هارا با دستش توی جیبیش کرد و آرام تراز آنچیزی  
که با خودش تو آورده بود گفت :

- چه عرض کنم؟.. از معلم کلاس پنجتون بپرسید.

که راحت شد؛ و او شروع کرد باینکه «این چه فرنگی است؟  
خراب بشود. وا اسلاما! پس بچه های مردم پچه اطمینانی بمدرسه بیایند؟»  
وازین حرف ها... راست می گفت. دروغ هم می گفت.

خلاصه اینکه معلم کاردستی کلاس پنجم این عکس هارا داده به پسر  
آقا تا آن هارا روی تخته سه لایی بچسباند و دورش را سمباده بزند و  
بیاورد. باقی مطلب هم روشن بود. یا او پدری است و سواسی که بهر  
گوشه کار بچه اش سرمی کشد و بزودی او را ازدست آقا بالا سریهای  
خودش فراری خواهد کرد یا بچه اش از آن عزیز دُردا نه ها است که آب بی اجازه  
پایا و مامان نمی خورند. فرق نمی کرد. بهر صورت معلم کلاس پنج ییک دار  
با آب زده بود. و حالا من چه بکنم؟ باو چه جواب بد هم؟ بگویم معلم  
را اخراج خواهم کرد؛ که نه می توانم و نه لزومی دارد. او چه بکند؟  
پیدا بود که در هیچ خانه ای و در هیچ گوشه ای از شهر کسی را ندارد  
که باین عکس های روی کاغذ دلخوش کرده. ولی آخر چرا این طور؟ یعنی  
اینقدر احمق است که حتی شاگرد هایش را نمی شناسد؟ آنهم شاگردی  
را که چنین عکس هایی را بدمتتش می دهد؟... پاشدم ناظم را صد اکنم. خودش  
آمده بود هالا توی ایوان منتظر ایستاده بود. همیشه همین طور بود. من  
آخرین کسی بودم که از هر اتفاقی در مدرسه خبر می شدم. اگر خودشان

می‌توانستند سروسامانی با آن بدنهندگه (بهتر یا بدتر) من اصلاً از آن مطلع هم نمی‌شدم. اما اگر کارشان بمن می‌کشید، پیدا بود که تویش درمانده‌اند... آمد تو. حضور این ولی طفل گیجم کرده بود که چنین عکس‌هایی را از توی جیب پسرش - و لا بد بهمین وقارحتی که آنها را روی میز من ریخت - در آورده بود. وقتی فهمیده‌رود درمانده‌ایم سوار بر اسب شد که إله‌می کنم و بِلَهْ می‌کنم، در مدرسه را می‌بنم، وزیر فرهنگ را استیضاح می‌کنم و ازین جفونگیات ... حتماً نمی‌دانست که اگر در هر مدرسه بسته بشود در یک اداره بسته شده است. می‌خواست نان امثال خودش را ندانسته آجر کند. باز از مسلمانی حرف زد. از مقام معلم، از مهد الی اللَّهَ، و از خیلی دهن پر کن‌های دیگر. اما من تا او بود نمی‌توانستم فکرم را جمع کنم. می‌خواست پسرش را بخواهیم تا شهادت بدهد و رو برو کند و چه جانی کنندیم تا حالیش کردیم که پسرش هر چه خفت کشیده بس است و وعده‌هادایم که معلمش را دم خوردشید کتاب کنیم و از نان خوردن بیندازیم. یعنی اول نظام شروع کرد که از دست او دل پری داشت و من هم دنبالش را گرفتم. برای دک کردن او چاره‌ای جز این نبود. و بعد که رفت ما دو نفری ماندیم باشش تا عکس زن لُخت که قلم اندازه‌های آن روزم ستر عورت شان شده بود.

حوالم که جمع شد بنظام سپردم صدایش را در نیاورد و یک هفتة تمام مطلب را با عکس‌های تویی کشیدم قفل کردم و بعد پسرک را خواستم. نه عزیز دُردا نه می‌نمود و نه هیچ جود دیگر. تا بالغ شدن هم هنوز سه

چهارسالی کار داشت. سفید رو بود و کوتاه تر از سنینش. شانه اش فقط دوانگشت از میز بلندتر بود. دادمی زد که از خانواده عیالواری است. کم خونی و فقر غذایی. دیدم معلمش زیاد هم بد تشهیص نداده یعنی زیاد بیکدار با آب نزدیک نزدیک : گفتم :

ـ خواهر برادر هم داری ؟

ـ آ... آ... آقاداریم آقا.

ـ چند تا ؟

ـ آ... آقا چهار تا آقا.

ـ عکس هارو خودت به بابات نشون داری ؟

ـ بخدا نه آقا... بخدا قسم ...

ـ پس چطور شد ؟

و دیدم دارد از ترس قالب تهی می کند. گرچه چوب های ناظم شکسته بود اما ترس او از من که مدیر باشم و از ناظم و از مدرسه و از تنیبه سالم مانده بود. از خود ناظم مدرسه هم ساق و سالم تر. ناج اربا ید خیالش را راحت می کرد.

ـ ترس بابا. کاریت ندارم. تقصیر آقامعلم که عکس هارو داده... تو کار بدی نکر دی بابا جان. فهمیدی ؟ امامی خواهم بینم چطور شد که عکس هادست ببابات افتاد .

ـ آ... آ... آخه آقا... آخه...

می داشتم که باید کمکش کنم تا بحرف بیاید. اما از جاسوس بازی

خوشم نمی‌آمد و محاکمه بازی. آنهم با بچه‌ای که خون توی صورتش نبود. نمی‌خواستم قضیه جوری بشود که خودم احساس کنم دارم از بچه مردم زیر پا کشی می‌کنم. همین‌هارا هم که نمی‌شد باو گفت. ناظم توی بچه‌ها مأمور هم داشت که شناخته بودمشان. اگر این کار راهم باو واگذار می‌کردم همان روز اول خلاص شده بودیم. ناچار باید حرف

بزنم. گفتم:

- میدونی باباء عکس‌هام چیز بدی نبود. تو خودت فهمیدی

چی بود؟

- آخه آقا .... نه آقا .... خواهرم آقا ... خواهرم می‌گفت ...

- خواهرت؛ از تو کوچکتره؟

- نه آقا. بزرگتره. می‌گفت که آقا ... می‌گفت که آقا ... هیچی سرعکس‌هادعوامون شد.

دیگر تمام بود. عکس‌ها را بخواهرش نشان داده بوده که لای دفترچه‌هایش پر بوده از عکس آرتیست‌ها. باو پُزداده بوده. اما حاضر نبوده حتی یکی از آنها را بخواهرش بدهد. آدم مورد اعتماد معلم باشد و چنین خبطی بکند؛ و تازه جواب معلم را چه بدهد؟ ناچار خواهر او را لُوداده بوده و پدر که هیچ همچه عادتها نداشته بساط اورا شباهه گشته و عکس‌هارا پیدا کرده و کتاب مفصل؛ و هر دو مان خلاص شدیم.

بعد ازو معلم را احضار کردم. علمت احضار را می‌دانست. و دادمی‌زد که چیزی ندارد بگوید. و پس از یک هفته مهلت هنوز از وقارحتی که من

پیدا کرده بودم تا از آدم خلع سلاح شده‌ای مثل او دست بر ندارم در تعجب بود. راستش کمی خجالت کشیدم. ولی چاره نبود. باید یک جوری سرقضیه را بهم می‌آوردم. اول خیالش را در باره پسرک راحت کردم که تقصیری نداشته و بعد گفتم نشست و سیگار تعارف‌ش کردم و این قصه را برایش گفتم که در اوایل تأسیس وزارت معارف یک روز وزیر خبر می‌دهند که فلان معلم بافلان بچه روابطی دارد. وزیر فوراً اورامی خواهد و حال و احوال و اینکه چرا تا بهحال زن نکرفته و ناچار تقصیر گردن بی‌پولی می‌افتد و دستور که فلانقدر باو کمک کنندتا عروسی راه بیندازد و خود او را هم دعوت کند و قضیه بهمین سادگی تمام می‌شود. و بعد گفتم که خیلی جوانها هستند که نمی‌توانند زن بگیرند و وزرای فرهنگ هم این روزها گرفتار مصاحبه‌های روزنامه‌ای و رادیویی هستند و شرفیابی و پذیرایی و بهر صورت گرفتاریشان از آن عهد‌ها بیشتر است. امادرِ نجیب خانه‌ها که باز است و ازین مزخرفات... و همدردی و دلسوزی و نگذاشتم حتی یک کلمه حرف بزنند. بعدهم عکس‌هارا که توی یک پاکت گذاشته بودم بدستش دادم و وقاحت را با گفتن این جمله بحداکثر سازدم که:

- اگه بتخته نچسبو نید ضررشون کمتره.

تا حقوقم به لیست اداره فرهنگ منتقل بشود سه ماه طول کشید. و چقدر ازین تأخیر خوشحال می‌توانستم باشم! چون در همین مدت بود که یک بار حسابدار فرهنگ همه حقوق معلم‌ها و فراش‌ها و آقامدیرها را با حقوق همان رئیس فرهنگ و همه اضافات خارج از مرکز و حق اولاد و تأهل‌جیره خورهای دولت را برداشت و رفت. فرهنگی‌های گذاشته و خزانه‌خالی و دستهای از پادرانتر امی گفتند پنجاه شخص هزار تومانی بوده. حتم دارم که در قلمرو فرهنگ محل در آن روزهای خیلی از خانه‌ها چای صبح‌شان را قطع کردند. اما خوبیش این بود که در مدرسه مافراش جدیدمان پولدار بود و به هشان قرض داد. کم کم بانک مدرسه شده بود. از ما هی سیصد و خرده‌ای تو مان که می‌گرفت پنجاه تو مانش را هم خرج نمی‌کرد. نه سیکار می‌کشید و نه اهل سینه‌ای بود و نه برج‌دیگری داشت. ازین گذشته با غبانی کی از دم کلفت‌های همان اطراف بود و با غی و دستگاهی و سوروساتی و لابد آشپزخانه مرتبی. بی خود تسییح نمی‌انداخت ... حرمت‌پولی که داشت مدت‌ها بود گوдал میان او و معلم‌ها را پر کرده بود. چیزی نپرسیدم اما پیدا بود که هنفعت هم ازشان نمی‌گرفت. این بود که بمعلم‌های مازیاد سخت نگذشت. و خیلی زود فهمیدند که یک فراش

پولدار خیلی بیشتر بدرد می‌خورد تاکه مدیر بی‌بو و خاصیت. این از معلم‌ها. حقوق مرادم که هنوز از مرکز می‌دادند. دیگران هم لا بد همین جورها با تأخیر حقوق ساختند. چون آب هم از آب تکان نخورد. یارو یک لقمه نان شد و سک خورد و تا بیست و پنج روز بعد که تحقیقات بشود و از وزارت دارایی حواله مجدد بر سد باز هم مثل سابق کلاسها دایر بود و احکام امضا می‌شد و ماشین نویس‌های اداره صبح تاظهر ترق و تورق می‌کردند و دفترهای اندیکاتور ورق بورق سیاه می‌شد. فقط هر وقت رئیس فرهنگ رامی دیدی عرق ریزان از راه رسیده بود و در خزانه داری کل چنان کرده بود و بوزیر چنین گفته بود.

با حقوق ماه بعد اسم مرادم به لیست اداره منتقل کردند. درین مدت خودم برای خودم ورقه انجام کار می‌نوشتم و امضامی کردم و می‌رفتم از مدرسه‌ای که قبلاً در آن درس می‌دادم حقوق را می‌گرفتم. مدیر شدنم اقلای این حُسن را که داشت! اینکه بتوانی خودت را بالامضای خودت بدستگاه صندوق معرفی کنی که متصدیانش حتماً باندازه عمله آکرۀ عدل الهی ساخت گیرند. باید جیره خور دولت بود تا قادر این هزیت را شناخت! شاید هم یک علت بزرگ اینکه مدارس هیچ وقت بی‌مدیر و آقا بالا سرنمی مانند همیں است. اما این هم بود که حسابدار آن مدرسه هم سواد درستی نداشت و تا آمد مُلتافت بشود که انجام کار بالامضای خودم است که حقوق را منتقل کرده بودند. هر قدر که سیر کاغذ بازیهای اداره گند بود از الشال ذهن حسابدار آن مدرسه که تندربر بود!

سر و صدای حقوق که بلند می شد معلم هامرتب می شدند و کلاسها ماهی سه چهار روز کاملاً دایر بود . تاورقه های انجام کار را به دستشان پدیده م . غیر از همان یک بار - در اوایل کار - که برای معلم حساب پنج و شش قرمز توی دفتر گذاشتیم دیگر با مداد قرمز کاری نداشتیم و خیال همه شان راحت بود . اما هر چه باشد حقوق یک ماهشان بسته بیک امضا بود . و این امضا گرچه بدست مدیری هشیل من حتماً عقب نمی افتاد اما آخر هنهم آدمی بودم مثل همه آدمها و همکن بود یک هو و دنگم بکیرد و با یک کدامشان دریافتیم . لا بد این حسابه ای را امی کردند که همیشه دو سه روز پیش از موعد حقوق مرتب می شدند .

وقتی برای گرفتن حقوق باداره رفتم چنان شلوغی بود که بخودم گفتم کاش اصلاً حقوق را منتقل نکرده بودم . سر ظهر بود وزن و مرد از سر و دوش هم بالا می رفتد . درست مثل دکان نانوایی های زمان جنک . اگر ول می کردی و می رفتی که نمی شد . پای صندوق مواجب بزرگواری و عزت نفس یا کوچکترین تأخیر گناهای است که "کفاره اش نقره داغ" است . تازه مگر مواجب بکیر دولت چیزی جزیک انبان کشاده پای صندوق است ؟ .. و اگر هم می ماندی با آن شلوغی باید تادو بعد از ظهر سر پا بایستی . هی سیگار کشیدم و هی بانتظار آرامشدن جنجال قدم زدم و هی بسلام این و آن جواب دادم . همه جیره خورهای اداره بوبده بودند که مدیرم . ولا بد آنقدر ساده لوح بودند که فکر کنند روزی گذارشان بمدرسه ها بیفتند . همان روز فهمیدم که از هر سه نفرشان یکی نصف حقوقش را

پیش خور کرده. یا مساعده گرفته. یا قالی و سماور قسطی خریده و سفته‌ای داشته که باید از حقوقش کم بگذارند حسابدار قبلی هم که زده بود بچاک و حسابهای رهم شده بود علم صراطی بود. دنبال سفته‌های گشتند؛ به حسابدار قبلی فحش می‌دادند؛ التماس می‌کردند که این ماه را ندیده بگیرید و همه حق و حساب دان شده بودند و یکی که زودتر از نوبت پوشش را می‌گرفت صدای همه در هی آمد. آن روز دعایت ادب چنان کلافه‌ام کرد که پیه دو سه روز تأخیر حقوق را به تنم مالیم. اما بایدی کار این بود که در لیست حقوق مدرسه بزرگترین رقم مال هن بود. در مت مثیل بزرگترین کنایه در نامه اعمال. دو برابر فراش جدید مان حقوق می‌گرفتم از دیدن رقم‌های هر دنی حقوق دیگران چنان خجالت کشیدم که انگار مال آنها را دیده‌ام. دو ساعت تمام قدم زدم و همه را بر خودم مقدم داشتم شاید کفاره‌ای داده باشم. و در تمام آن دو ساعت حتی یک بار باین فکر نیفتادم که آخر آن‌ای دیگر ثلث سابقه ترا هم ندارند و نصف ورق پاره‌هایی را که لوله کرده‌ای و نمی‌دانی در کدام پستوی زندگی ات تپانده‌ای! این جور فلسفه بافی‌ها را حالا برای خودم می‌کنم. آن روز فقط این را احساس می‌کردم که وقتی دیگران آنقدر ناچیز حقوق می‌گیرند جیره خور گمنام دولت هم که باشی نمی‌توانی خودت را مسؤول ندانی. این بود که نمی‌توانستم خودم را راضی کنم. و تازه خلوت که شدو ده پانزده تا مضا که کردم صندوقدار چشم‌بمن افتاد و ها پک دنیا معدن دشنه تومان پول دزدی را گذاشت کف دستم... مرد شور!

هندوز برف اول روی زمین بود که یک روز عصر معلم کلاس چهار رفت زیر ماشین. زیر یک سواری. مثل همه عصر هامن مدرسه نبودم. دم غروب بود که فراش قدیمی مدرسه دم در خانه مان خبرش را آورد. که دویدم بطرف لباسم و تا حاضر بشوم می شنیدم که دارد قضیه را برای زنم تعریف می کند. عصر مثل هر روز از مدرسه در آمده و با یک نفر دیگر از معلم ها داشته می رفته که ماشین زیرش می گیرد. ماشین یکی از امزیکایی ها که تازگی در همان حوالی خانه گرفته بود تا آب و برق را با خودش به محل پیاوید. باقیش را از خانه که در آمدیم برایم گفت. گویا یارو خودش پشت فرمان بوده و بعد هم هول شده و در رفت. بچه ها خبر را بمدرسه بر گردانده اند و تا فراش و زنش بر سند جمعیت و پاسبانها سوارش کرده بوده اند و فرستاده بوده اند هر یص خانه. اما از خونی که روی اسفالت بوده و دورش را سنگ چین کرده بوده اند لابد فقط لاشه اش به مریض خانه رسیده. به اتو بوس که رسیدم دیدم لاک پشت سواری است. فراش را مرخص کردم و پریدم توى تاکسى.

اول رفتم سراغ پاسگاه جدید کلالتری که بدر خواست انجمن محلی باز شده بود. همان تازگی ها در حوالی مدرسه. والسلام عليك!...!

کشیک پاسگاه همان پاسبانی بود که آمده بود مدرسه و خودش پرسش را فلک کرده بود . تعارف و تکه پاره و از پرونده مطلع بود . اما پرونده تصریحی نداشت که رانده که بوده . گزارش پاسبان گشت و علامت انگشت و شماره دفتر اندیکاتور پاسگاه و همه امور مرتب . اما هیچکس نمی دانست عاقبت چه بسر معلم کلاس چهارم آمده است . کشیک پاسگاه همینقدر مطلع بود که درین جود موارد « طبق جریان اداری » اول می روند سر کلانتری بعد دایره تصادفات و بعد بیمارستان . اگر آشنا درنمی آمدیم کشیک پاسگاه مسلمانمی گذاشت بپرونده نگاه چپ هم بکشم . احساس کردم که میان اهل محل کم کم سرشناس شده ام . واژاین احساس خنده ام گرفت و با همان تاکسی راه افتادم . دنبال همان « جریان اداری » ... و ساعت هشت دم در بیمارستان بودم . اگر سالم هم بود و از چهار و نیم تا آن وقت شب این جریان اداری را طی کرده بود ختماً یک چیزیش شده بود . همان طور که هن یک چیزیم می شد . روی در بیمارستان نوشته بود . « از ساعت ۷ بعد ورود ممنوع » و در خیلی بزرگ بود و بوی در هرده شوخانه را می داد . در زدم . از پشت در کسی همین آیدرا صادر کرد . دیدم فایده ندارد و باید از یک چیزی کمک بگیرم . از قدرتی ، از مقامی از هیکلی ، از یک چیزی . صدایم را گلست کردم و گفتم : « من ... » می خواستم بگویم من مدیر مدرسه ام . ولی فوراً پشیمان شدم . یار و لابد می گفت مدیر مدرسه کدام سکی است ؟ هرچه بود در بان چنان در بزرگی بود و سر جو خنکشیک پاسگاه تازه تأسیس شده کلانتری که نبود تا ترمه

مدیر مدرسه محله‌اش را خرد کند! این بود که با اندکی مکث و طمُر اق فراوان جمله‌ام را این‌طور تمام کردم:

—... بازرس وزارت فرهنگم.

که کلون صدایی کرد ولای در باز شد. قیافه‌ام راهم به تناسب صدایم عوض کرده بودم در بازتر شد. یار و با چشمها یش سلام کرد. و روپوش ارمکش را کشید کنار. هیچ چیز دیگر ش را ندیدم. رفتم تو و با همان صدا پرسیدم:

— این معلم مدرسه که تصادف کرده ...

تا آخرش را خواند. یکی را صدازد و دنبالم فرستاد که طبقه‌فلان اطاق‌فلان. پنج شش تا کاج تک و توک و سلط تاریکی پیدا بود. اما از هیچ کدام‌شان بوی صمنع بر نمی‌آمد. فقط بوی کافور در هوا بود. خیلی رقیق. از حیاط به راهرو و باز به حیاط دیگر که نصفش را برف پوشانده بود و من چنان‌می‌دویدم که یارو از عقب سرمه‌هن می‌کرد. نفهمیدم لاغر بود یا چاق. یعنی ندیدم، اما هن‌هن می‌کرد لذت‌می‌بردم که یکی ازین آدمهای بلغمی‌مزاج «این نیز بگذرد» را بدوندگی و اداشته‌ام. طبقه اول و دوم و چهارم. چهارتا پله یکی. راهرو تاریک بود و پر از بوهای مخصوص بود و ساعت بالای دیوار سر هشت و ربع در جامی زد. چرق و چورق! و نعل کفش‌های من روی آجر فرش داهر و جوابش را می‌داد خشونت‌مأموری را پیدا کرده بودم که سراغ خانه کسی می‌رود تا جلبش کند. حاضر بودم تموی گوش اولین کسی بزنم که جلویم سبز بشود و نه بگوید. از همه چیز

برای ایجاد خشونت در خودم کمک می‌گرفتم . حتی در ذهن سری با آن شب زدم و آن جلسه و آن «امن‌یجیب» خواندن‌هاو آن واژدگی . دیگران خانه می‌ساختند تا اجاره‌اش را به دolar بگیرند و معلم کلاس چهارم درسۀ من زیر ماشین مستأجر هاشان بروند و من آنوقت شب سراغ بدختی ناشناسی بر روم که هیچ‌دستی در آن ندارم . در همان‌چند لحظه‌ای که زیر در جای ساعت با تظاهر راهنمای استاده بودم اینها از فکرم گذشت . یعنی اینها را باصرار از ذهنم گذراندم که یار و رسید . هن‌هن کنان . دری رانشان داد که هُل دادم و رفتم تو . بوتندتر بود و تاریکی بیشتر . تالاری بود پر از تخت و جیر جیر کفش و خر خر یک نفر . دور یک تخت چهار نفر استاده بودند . حتماً خودش بود . پایی تخت که رسیدم احساس کردم همه آنچه از خشونت و تظاهر و ابهت بکمک خواسته بودم آب شد و بر سر و صور تم راه افتاد . همه راه را دویده بودم . نفسم بند آمده بود و پایم می‌لرزید . و اینهم معلم کلاس چهارم درسۀ ام . سنگین و باشکم بر آمده در از شده بود . انگارهی کل هدیر کلی اش را از درازا لای منکنه فشرده‌اند . خیلی کوتاه‌تر از زمانی که سرپا بود بنظرم آمد . صورت و سینه‌اش از روپوش چرکمرد بیرون بود . زیر روپوش آنجا که باید پایی راستش باشد بر آمده بود ، باندازه یک مُتكا . خون را تازه از روی صورت شسته بودند که کبود کبود بود درست بر نک جای سیلی روی صورت بچه‌ها . هر اکه دید لبخند زد و چه لبخندی ا شاید می‌خواست بگوید مدرسه‌ای که مدیرش عصرها سرکار لهاشد ها پد همین جوره‌هاش باشد . امامی توانست حرف بزند . چانه‌اش

را بادستمال بسته بودند همانطور که چنان مرد را می بندند. اما خنده توی صورت او بود و روی تخت مرده شوخانه هم نبود . خندهای که بجای لکه‌های خون روی صورتش خشک شده بود . درست هیل آپ حوض که در سرمهای قوس اول آهسته آهسته می لرزد ، بعد چین بر می دارد، بعد یخ می زند. خنده توی صورت او همینطور لرزید و لرزید و لرزید تا یخ زد . «آخر چرا تصادف کردی ؟...» هیل اینکه سؤال را ازو کردم . اما وقتی دیدم نمی تواند حرف بزند و بجای هرجوابی همان خنده یخ بسته را روی صورت دارد خودم را بعنوان او دمچه کرفتم :- «آخر چرا ؟ چرا این هیکل هدیر کلی را با خودت اینقدر این ورو آن وربردی تا بزنندت ؟ تا زیرت کنند ؟ مگر نمی دانستی که معلم حق ندارد اینقدر خوش هیکل باشد ؟ آخر چرا اینقدر چشم پر کن بودی ؟ حتی کوچه را پرمی کردی . سد معتبر می کردی . مگر نمی دانستی که خیابان و راهنمای و تمدن و اسفلات همه برای آنهایی است که توی ماشین‌های ساخت مملکتشان دنیا را زیر پا دارند ؟ آخر چرا تصادف کردی ؟ »

بچنان عتاب و خطابی اینها را می گفتم که هیچ مطمئن نیستم بلند بلند بخودش نگفته باشم . و یک هرتبه بکله امزد که : « مبادا خودت چشمش زده باشی ؟ » و بعد : « احمق خاک بر سر ! بعد ازسی و چند سال عمر تازه خرافاتی شده‌ای ! » و چنان از خودم بیزاریم گرفت که می خواستم ییکی فحش بد هم . کسی را بزنم . که چشمم بد کتر کشیم افتاد .

- مرده‌شور این مملکت و ببره . ساعت چهار تا حالا از تن این مرد خون‌های ره

حیفتوں نیوہد ؟ ...

دستی روی شانه ام نشست و فریادم را خواباند . برگشتم . پدرش بود . با همان هیکل مدیر کلی و همان قیافه . نیمه همان سیب اما سوخته تر و پلاسیده تر . هتل اینکه ریش سفیدش را دانه دانه توی صورت آفتاب سوخته اش کاشته بودند . او هم می خندید . کلاهش دستش بود که نمی دانست کجا بگذاردش . دونفر دیگر هم با او بودند . همه دهاتی وار ؟ همه خوش قد و قواره .. حظ کردم ! چهره شید بودند ، همه شان . آن دو تا پسر هایش بودند یا برادرزاده هایش یا کسان دیگرش . و تازه داشت گل از گلمندی شکفت که شنیدم :

— آقا کی باشند ؟

اینرا همان دکتر کشیک گفت که من باز سوار شدم :  
— مرا میگید آقا ؟ من هیشکی . یک آقامدیر کوفتی . اینهم معلم .  
نواله تالار تشریح شما ...

که یک هرتبه عقل هی زد که « پسر خفه شو ! » و خفه شدم . بغض توی گلویم بود . دلم می خواست یک کلمه دیگر بگوید . یک کنایه بزنده ، یک لبخند ، کوچکترین نیش .. نسبت به مهارت هیچ دکتری تا کنون نتوانسته ام قسم بخورم . اما حتم دارم که او دست کم از روانشناسی چیزی می دانست دوستانه آمد جلو . دستش را دراز کرد که با کراه فشردم و بعد شیشه بزرگی را لشالم داد که وارونه بالای تخت آویخته بودند و خرفه هم کرد که این جوری خدا باو می رسانند و عکس هم گرفته اند و تا فردا صبح اگر

زخمها چرک نکرده باشد جاخواهند انداخت و گچ خواهند کرفت . که یکی دیگر از راه رسید . گوشی به دست و سفید پوش و معطر . با حرکاتی مثل آرتیست‌های سینما . سلام کرد . صدایش در ته‌ذهنم چیزی را مغتصر تکانی داد . اما احتیاج به کنجه‌کاری نبود . یکی از شاگردهای لمنی دام چند سال پیش بود . خودش خودش را معرفی کرد . آقای دکتر ... ! عجب روزگاری ! «هر تکه از وجودت را با هز خرفی از انبان مزخرفات ممثل ذره‌ای روزی در خاکی ریخته‌ای که حالا سبز کرده . چشم‌داری احمق !» می‌بینی که هیچ نشانی از تو ندارد ؟ آنکه کارخانه‌های فیلم برداری را روی پیشانی اش می‌بینی ؟ و روی ادا او اطزو ارش ولوله گوشی را دور دست پیچیدنش ... ؟ خیال کرده بودی . دلت را خوش کرده بودی . گیرم که حسابت درست بوده بگو ببینم حالا پس ازده سال آیا باز هم چیزی در تو مانده که بریزی ؟ که بپراکنی ؟ هان ؟ فکر نمی‌کنی حالا دیگر مثل این لاشه منکنه شده فقط رنگی از لبخند تلخی روی صورت داری وزیر دست این جوجه - های دیروزه افتاده‌ای ؟ این تویی که روی تخت دراز کشیده‌ای . ده سال آزگار از پلکان ساعات و دقایق عمرت هر لحظه یکی بالا رفته و تو فقط خستگی این بار را هنوز در تن داری . این جوجه‌فکلی و جوجه‌های دیگر که نمی‌شناسیشان همه از تخمی سر در آورده‌اند که روزی حصار جوانی تو بوده و حالا شکسته و خالی مانده . میان این در و دیوار شکسته از هیچ کدامشان حتی یک پر بجان نمانده ... و این یکی ؟ که حتی مهلت این راهم نداشته . و پیش از اینکه دل خوشکنکی از این شغل مسخره

برای خودش بترشد زیرچرخ تمدن له شده . با این قدوقواره ! و با آن سروزبان که آبروی مدرسه بود ... »

دستش را کرفتم و کشیدمش کناری و در گوشش هرچه بد و بیراء می دانستم باو و همکارش و شغلش دادم . مثلاً می خواستم سفارش معلم کلاس چهار مدرسه ام را کرده باشم . بعد هم سری برای پدر تکان دادم و گریختم .

از در که بیرون آمدم حیاط بود و هوای بارانی . قدم آهسته کردم و آنچه را که از دوا و درد و حسرت استنشاق کرده بودم به نم باران سپردم و سعی کردم احساساتی نباشم . واذر بزرگ که بیرون آمدم باین فکر می کردم که «اصلًا بتوجه ؟ اصلًا چرا آمدی ؟ چکاری از دستت برمی آمد ؟ می خواستی کنجکاوی ات را سیر کنی ؟ یادای نوعدوستی را در بیاوری یا خودت را مدیر وظیفه شناس و توی جان همکار بررسی جا بزنی ؟ » و دست آخر باین نتیجه رسیدم که «طعمه ای برای هیز نشین های شهر بانی و دادگستری به دست آمده و تو نه می توانی این طعمه را از دستشان بیرون بیاوری و نه هیچ کار دیگری می توانی بکنی ... » و داشتم سوار تاکسی می شدم تا بر گردم خانه که یک دفعه بصرافت افتادم که «اقلًا چرا نپرسیدی چه بلایی بسرش آمده ؟ » خواستم عقب گرد کنم اما هیکل دراز و کبود و درم کرده معلم کلاس چهار روی تخت بود و دیدم نمی توانم . خجالت می که بدم با من ترسیدم . ازو یا از آن جو جه سر از تخم بدر آورده . یا از پدر فی پا از لبه خند هایی که همان شان می زدند . «آخر چرا مدرسه نبودی ؟ »

آن شب تاساعت دو بیهار بودم و فردا یک گزارش مفصل با مضای مدیر مدرسه و شهادت همه معلم‌ها برای اداره فرهنگ و کلانتری محل و بعدهم دوندگی در اداره بیمه و قرار براینکه روزی ۶ نومان بودجه برای خرج بیمارستان او بدهند و عصر پس از مدت‌ها رفتم مدرسه و کلاس‌هارا تعطیل کردم و معلم‌ها و بچه‌های ششم را فرستادم عیادتش و دسته گل و ازین بازیها... و یک ساعتی تنها در مدرسه قدم‌زدم و فارغ از قال و مقال درس و تربیت خیال باقیم ... و فردا صبح پدرش آمد و سلام و احوال پرسی و گفت که یک دست و یک پا یش شکسته و کمی خونریزی داخل مغز و از طرف یارو امریکاییه آمده‌اند عیادتش و وعده ووعید که وقتی خوب شد در اصل چهار استخدا مش کنند و بازبان بیزبانی حالیم کرد که گزارش را بی‌خود داده‌ام وحالا هم که داده‌ام دنبال نکنم و رضایت طرفین و کاسه از آش داغ‌تر و ازین حرفها... خاک بر سر مملکت.

اوایل امر توجهی به بچه‌ها نداشتم . خیال می‌کردم اختلاف سن  
میانمان آنقدر هست که کاری بکار هم دیگر نداشته باشیم . هز خرفاتی  
هم خوانده بودم در باب اینکه سن معلم و شاگرد نباید زیاد از هم دور  
باشد و فاصله دو نسل در میان و مردان دیروز و فرزندان فردا واژین  
اباطیل ... سرمهم بکار خودم گرم بود . در دفتر را می‌بستم و در گرمای  
بخاری دولت قلم صدتا یک غاز می‌زدم . اما این کار مرتب سه چهار ماہ  
بیشتر دوام نکرد . خسته شدم . ناچار بمدرسه بیشتر می‌رسیدم و تازه  
تازه خیلی چیزها کشف می‌کردم . یکی اینکه جای معلم‌های پیزپاتال  
زمان خودمان عجب خالی بود ! چه آدمهایی بودند ! چه شخصیت‌های  
بی‌نام و نشانی و هر کدام با چه زبانی و با چه ادا اطوارهای مخصوص  
به خودشان و اینها چه جوانهای چلفته‌ای ! چه مقلد‌های بی دردسری  
برای فرنگی‌ما بی ! نهخبری از دیروزان داشتند نه از ملاک تازه‌ای که  
با هفتاد و سلطه به دستشان داده بودند چیزی سرشان می‌شد . بدتر از همه  
بی‌دست و پایی شان بود . مثلاً بکله هیچ‌کدامشان نمی‌زد که دست یکی  
کشند و کار مدرسه را یک هفته نه، یک روز ، حتی یک ساعت لنگ کنند .  
آرام و مرتب درست مثل واگن شاعبدالعظیم می‌آمدند و می‌رفتند . فقط

بلد بودند روزی ده دقیقه یا یک ربع دیرتر بیایند و همین . و ازین هم بدتر تنگ نظریشان بود . سه بار شاهد دعواهایی بودم که سریک گلدان میانشان می افتد . بچه با غبانها زیاد بودند و هر کدامشان حداقل ماهی یک گلدان میخواست یا شمعدانی آویز یا داودی می آوردند که در آن برف و سرما نعمتی بود . اول تصمیم کرفتم مدرسه را با آنها زینت کنم . ولی چه فایده ؟ نه کسی آتشان می داد و نه مواطنی . حق هم همین بود . بچه ها گل را برای معلم هاشان می آوردن . مدرسه گل رامی خواست چه کند ؟ حتماً آکادمی افلاطون هم از وقتی پای شاگردانش با آن باز شد بدل به بیهـان بر هوت شده بود . و باز بدتر از همه اینها بی شخصیتی معلم ها بود که در مانده ام کرده بود . دو کلمه حرف نمی توانستند بزنند . از دنیا . از فرهنگ - از هنر - حتی از تغییر قیمت ها و از نرخ گوشت هم بی اطلاع بودند . عجب هیچ کاره هایی بودند ! احساس می کردم که در کلاس های بجای شاگرد ها خود معلم ها هستند که روز بروز جا افتاده تر می شوند و ازین هفته تا آن هفته فرقی می کنند . در نتیجه گفتم بیشتر هتوجه بچه ها باشم . آنها هم که تنها با ناظم سروکار داشتند و مثل این بود که بمن فقط یک سلام نیمه جویده بده کارند . با این همه نو مید کنند نبودند . توی کوچه مواطن شان می شدم . سر پیچ مدرسه غافل کیرشان می کردم و می خواستم حرف و سخن ها و درد لهای افکارشان را از یک فحش نیمه کاره یا از یک ادای نیمه تمام حدس بزنم ، که سلام نکرده در می رفتند حتم داشتم که تانی همساعت بعد صورتشان قرمز است . کفش و لباسشان که دیگر دلم را بهم می زد . این بود که مواطن

خوراکشان ورفت و آمدشان شدم.

خیلی کم تنها بمدرسه می‌آمدند. ییدا بود که سر راه هم دیگر می‌ایستند یا در خانه یکدیگر می‌روند. لابد برای نزدیک شدن به حصار فرهنگ باید یارویاروی می‌داشتند. سه چهار نفرشان هم بودند که با اسکورت می‌آمدند. نوکری یا گلفتی دنبالشان بود و کیفشن رامی آورد و می‌برد. اما هیچ کدامشان تا در هدرسه با ماشین نمی‌آمدند. هفت هشت تایی شان فرزند پدرهای ماشین دار بودند. این را می‌دانستم. اما جاده‌ای که بمدرسه می‌رسیده می‌توانست روزی دو تافرشان را بشکند. از بیست سی نفری که ناهارهای مانند فقط دونفرشان چلو خورش می‌آوردند فراش اولی مدرسه برایم خبر می‌آورد. بقیه گوشت کوییده‌ای، پنیر گردوبی، دم پختکی و ازین جور چیزها. دونفرشان هم بودند که نان سنگک خالی می‌آوردند. نه دستمالی نه سفره‌ای نه کیفی. برادر بودند. پنجم و سوم. صبح که می‌آمدند جیب‌هاشان باد کرده بود. سنگک را نصف می‌کردند و توی جیب‌هاشان می‌تپانندند و ظهر که می‌شد مثل آنهایی که ناهارشان را در خانه می‌خورند می‌رفتند بیرون. لابد توی بیابان گوشہ دنیجی ییدا می‌کردند که ناشان را بسق بکشند و بر گردند. من فقط بیرون رفتنشان را می‌دیدم. اما حتی همین‌ها هر کدام روزی یکی دو قران از فراش مدرسه خرت و خورت می‌خریدند. آب نبات کشی و عکس بر گردان و مداد و سیز. از همان فراش قدیمه مدرسه که ماهی پنج توان سرایداریش را دصول کرده بودم و یکی از دکاندارهای محل هم معرفی اش کرده بودم

که جنس نسیه می‌آورد و اقساطی پولش را می‌داد. و حالادیگر او هم برای خودش اربابی شده بود. از راه که می‌رسیدم یا وقتی می‌خواستم از مدرسه بر گردم می‌دوید که بارانی امرا بگیرد. گرچه هر روز نشانش می‌دادم که ازین عادت‌ها ندارم ولی او خوش خدمتی اش را می‌کرد. در تمام مدتی که مدیر بودم هیچ روزی بی‌حضور او بارانی ام را ازتن در نیاوردم یا نپوشیدم. عجب عذابی بود. مثل اینکه کسی لقمه‌هایت را بشمرد! می‌ایستاد و بربرتی چشم‌هایم نگاه می‌کرد و من احوال خودش وزن و بیچه‌اش را می‌پرسیدم و تا بنشینم و بساط کارم را پهن کنم او شروع می‌کرد بگزارش دادن. که دیر و باز دونفر از معلم‌ها سریک گلدان دعوا کرده‌اند یا مأمور فرمان‌دار نظامی آمده یا بازرس بناظم‌همچه گفت و شنید یا تنخواه گردان فلان مدرسه را داده‌اند یا دفتر دار فرهنگ عوض شده و ازین اباظیل... پیدا بود که فرانش جدید‌هم در مطالبی که او می‌گفت سه‌می‌دارد. باین طریق روزی یک ربع ساعت اعمال شاقه داشتم. و فکرش را که که می‌کنم می‌بینم مسلماً این مطلب‌هم در غیبت‌های بعد از ظهرم بی‌اثر نبوده‌است. تایک روز ضمن گزارش‌های ام باین مطلب کرد که دیر و عصریکی از بچه‌های کلاس چهار دو تا کله‌قند آورده با او فروخته درست مثل اینکه سرکلاف را به دستم داده باشد پرسیدم:

- چند؟

- دو تومنش دادم آقا.

- زحمت کشیدی. نگفته از کجا آورده؟

- منکه ضامن بهشت و دوزخش نبودم آقا.

اوایل امر اینطور سر زباندار نبود. درین حاضر جوابی هم جایی  
فراش جدید پیدا بود. فکر کردم درین مدرسه همه درس می خواند جز من و  
بچه ها. بعد پرسیدم :

- چرا به آقا ناظم خبر ندادی ؟

می دانستم که هم او و هم فراش جدید ناظم راهوی خودشان  
می دانستند و خیلی چیز هاشان از او مخفی بود. این دو تاهم مثل دیگر  
جیره خوره های اداره فرهنگ می دانستند که خرج و دخل مدرسه با  
ناظم است و لابد بخيال خودشان حساب می کردند که اگر خرج و  
دخل را من خودم به دست می گرفتم با آنها هم چیزی وصال می داد. این بود که  
میان من و ناظم خاصه خرجی می کردند. در جواب همین جور مرد دید بود که در باز  
شد و فراش جدید آمد تو . که :

- اگه خبر ش می کرد آقا بایست سه همش رومی داد ...

اخمم را در هم کردم و گفتم :

- تو باز رفتی تو کوک مردم ؟ او نم اینجوری سرتزده که نمی آیند  
تواطاق کسی ، پیر مرد !

وبعد اسم پسر لکرا ازشان پرسیدم و حالیشان کردم که چندان  
مهم نیست و فرستاد مشان برایم چای بیاورند . بعد کارم را زودتر تمام کردم  
و رفتم باطاق دفتر احوالی از مادر ناظم پرسیدم و به وای ورق زدن پرونده ها  
لهمیدم که پسر ک شاگرد دو ساله است و پدرش تاجر بازار . بعد بر کشتم

پا طاقم. یادداشتی برای پدر نوشتم که پس فردا صبح بیاید مدرسه و دادم دست فراش جدید که خودش بر ساند و رسیدش را بیاورد. و پس فرداصبح پارو آمد. باید مدیر مدرسه بود تا دانست که اولیاء اطفال چه راحت‌ترین بکوچکترین خرد ه فرمایش‌های مدرسه‌ها می‌دهند. حتم دارم که اگر از اجرای ثبت‌هم دنبالشان بفرستی باین زو دیها آفتابی نشوند.

چهل و پنج‌ساله هر دی بود با یخه بسته بی کراوات و پالتوبی که پیشتر به قبا می‌ماند. وخجالتی می‌نمود. هنوز نشسته پرسیدم :

ـ شما دوتا زن دارید آقا ؟

در باره پسرش برای خودم پیشگویی‌هایی کرده بودم و گفتم این‌طور باو رو دست می‌زنم. اگر گرفت که چه بهتر و اگر نگرفت بسادگی می‌شود رفع وزجو عش کرد. اما پیدا بود که از سؤالم زیاد یکه نخورده است. آخر مدیر مدرسه هم می‌تواند بازدازه یک دلاک حمام محروم آدم هاشد؛ ولا بد فکر کرد که پسرش مطالبی بروز داده. گفتم برایش چای آوردند و سیگاری تعارف‌ش کردم که ناشیانه دود کرد و از ترس این‌که مبادا جلویم در بیاید که - بشما چه هر بوطست و ازین اعتراض‌ها - اهانش ندادم و سؤالم را این‌جور دنبال کردم :

ـ البته می‌بخشید. چون لا بد بهمین علت‌ها بچه شما دو سال در یک کلاس مانده. تصدیق می‌کنید که وقتی شاگردی از خانه پدرش کله‌قند بیاورد مدرسه حتماً دلایلی دارد ...

شروع کرده بودم که برایش یک میتینک بدهم که پرید و سطح حرفم:

- بسرشما قسم روزی چارزار پول توجیبی داره آقا . پدر سوخته  
نمک بحروم ! ...

حالیش کردم که بعلت پول توجیبی نیست و خواستم که عصبانی  
نشود و قول گرفتم که اصلاً بروی پسرش هم نیاورد و آنوقت هیتینگم را  
برایش دادم که لابد پسرش درخانه مهر و محبتی نمی بیند و پیش خودیها  
ییگانه است و مال پدر را مال خودش نمی داند واگر امر و زکله قند بمدرسه  
آورده سال دیگر قالیچه خانه را سر گذر خواهد فروخت و غیب گویی های  
دیگر ... و مزخرفات دیگر ... تا عاقبت یارو خیجالتش ریخت و سر درد  
دلش بازشد که عفريته زن او لش همچه و همچون بود و پسرش هم بخودش  
رفته و کی طلاقش داده واژن دوش چند تا بچه دارد و این نر خر حالا  
دیگر باید برای خودش نان آور شده باشد وزنش حق دارد که بادوتا بچه  
خرده پایا و نرسد ... و مطالب که روشن شد یک هیتینگ دیگر برایش دادم و  
یک مرتبه بخودم آمدم که دارم از خدا و پیغمبر و قرآن برایش دلیل و بر هان  
می آورم . آنوقت بس کردم .

چایی دو مش را هم که سر کشید و قول هایش را که داد و رفت من به  
این فکر افتادم که « نکند علمای تعلیم و تربیت هم همین جورها تخم دوزرده  
می کنند! »

یک روز صبح بمدرسه که رسیدم ناظم هنوز نیامده بود . ازین اتفاق‌ها کم می‌افتد . و طبیعی بود که زنگ را هم نزدیک داشتند . ده دقیقه‌ای از زنگ می‌گذشت و معلم‌هادر دفتر گرم اخنالاط بودند . خودم هم وقتی معلم بودم باین مرض دچار بودم . اما از وقتی مدیر شده بودم تازه می‌فهمیدم که چه لذتی می‌برند معلم‌ها ازین‌که پنج دقیقه - نه، فقط چهار دقیقه - حتی یک دقیقه دیرتر بکلاس بروند . چنان درین کار مُصر بودند که انگار فقط بخطاطر همین یکی دو دقیقه تأخیرها معلم شده‌اند . حق هم داشتند . آدم وقتی مجبور باشد شکل‌کی را بصورت بگذارد که نه دیگران از آن می‌خندند و نه خود آدم لذتی می‌برد پیدا است که رفع تکلیف می‌کند . زنگ را گفتم زدند و بچه‌ها سر کلاس . دو تا از کلاس‌ها بی معلم بود . کلاس چهارم که معلمش لای کچ توی بیمارستان بود و معلمی هم که بجایش برایمان فرستاده بودند هنوز نتوانسته بود برنامه‌اش را با ساعتهای خالی ماجور کنند . و کلاس سوم که معلم ترکه‌ایش یک ماهی بود از ترس فرمانداری نظامی مخفی شده بود و کس دیگری را جای خودش می‌فرستاد که آنروز نیامده بود . یکی از ششمی‌ها را فرستادم سر کلاس سوم که برایشان دیکته بگوید و خودم رفتم سر کلاس چهار . مدیر هم که باشی

باز باید تمرین کنی که مباداً فوت و فن معلمی از یادت برود. مشق‌هاشان را دیدم و داشتم قراءت فارسی می‌گفتم که فراش آمد و خبر آورد که خانمی توی دفتر منتظرم است. خیال کردم لابد باز همان زنکه<sup>یکاره‌ای</sup> است که هفته‌ای یک بار به‌وای سرکشی بوضع درس و مشق بچه‌هاش سری بمدرسه می‌زند. زن سفید رویی بود با چشم‌های درشت محزون و هوی بود. و صورت گرد و قدی کوتاه. بیست و پنج ساله هم نمی‌نمود. اما بچه‌اش کلاس سوم بود. روز اول که دیدمش دستمال آبی نازکی سر کرده بود و پیراهن نارنجی بتن داشت و تنبلزک کرده بود. از زیارت هن خیلی خوشحال شد و از مراتب فضل و ادب خبر داشت. اما هنوز دستگیرش نشده بود که مدیرهای مدرسه اگر آخته نباشند اقلابی حال و حوصله‌اند خیلی ساده آمده بود تا بادو تا مردحر فی زده باشد. آنطور که ناظم خبر می‌داد یکسالی بود که طلاق گرفته بود و رویه‌هر فته آمدورفتیش بمدرسه باعث دردسر بود. وسط بیابان و مدرسه‌ای پراز معلم‌های عزب و بی‌دست و پا و یک زن زیبا ... ناچار جور در نمی آمد. این بود که دفعات بعد دست بسرش می‌کرد اما او از رونمی رفت سراغ ناظم و اطاق دفتر را می‌گرفت و صبر می‌کرد تازه‌گ را بزنند و معلم‌ها جمع بشوند ولا بد حرف و سخنی و خنده‌ای و بعد از معلم کلاس سوم سراغ کار و بار بچه‌هاش را می‌گرفت و زلک بعد را که می‌زندند خدا حافظی می‌گرد و می‌رفت. آزاری نداشت. اما من همه‌اش در این فکر بودم که چه درمانده باید باشد که بعلم مدرسه هم قائم است و چقدر باید زندگی اش از وجود هر دخالی باشد که این‌طور

طالب استنشاق هواپی بشود که آدمهای بی دست و پایی مثل معلمها در آن نفس می کشند. و همین درماندگی اش بیشتر کلافه ام می کرد با چشم شهابیش نفس معلمها را می بلعید. دیده بودم . درست مثل اینکه مال مرامی خورد! کذشته از اینکه نمی خواستم با این تن پروری بچگانه و بی اینکه دلهره ای یا هر ارتی بخودش راه بدهد بحیطه اقتدارم دست درازی کند . اصلاً نمی خواستم مدرسه از این نظرهم جای پرورش شخصیت معلم ها باشد... وحالا بدباز همان زن بود و آمده بود و من تا از پلکان پایین بروم در ذهنم جملات زنده ای ردیف می کردم تا پایش را از مدرسه ببرد که در را باز کردم و سلام .. عجب ! او نبود. دخترک بیست و یکی دو ساله ای بود بادهان گشاد و موهای زبر ش را بزحمت عقب سرش گلو له کرده بود و بهمی نفهمی دستی توی صورتش برده بود. رویه مرفته زشت نبود . اما دادمی زد که معلم است . گفتم که مدیر مدرسه ام و حکمش را داد دستم که دانشسرای دیده بود و تازه استخدام شده بود. برایمان معلم فرستاده بودند . خواستم بگویم «مگر ریس فرهنگ نمی داند که اینجا بیش از حد مردانه است» ولی دیدم لزومی ندارد و فکر کردم این هم خودش تنوعی است . بهر صورت ذنی بود و می توانست محیط خشن مدرسه را که بطرز فاشیانه ای پسرا نه بود لطفتی بدهد و خوش آمد گفتم و چای آوردن که نخورد و چون حرف دیگری نداشتیم بردمش کلاس های سوم و چهارم را نشانش دادم که هر کدام را مایل است قبول کند و صحبت از هجده ساعت درس که در انتظار او بود و بگشیم بدفتر . پرسید آیا غیر از او هم معلم زن داریم . گفتم :  
— متأسفانه راه مدرسه ها را برای پاشنه کفش خانمها نساخته اند.

که خنده دید و احساس کردم زور کی می خندید . بعد کمی این دست و آن دست کرد و عاقبت :

– آخه من شنیده بودم شما با معلماتون خیلی خوب تا می کنید .. صدای جذابی داشت . فکر کردم حیف که این صدا را پای تخته سیاه خراب خواهد کرد . و گفتم :

– اما نه اینقدر که مدرسه تعطیل بشود خانم . ولا بد بعرضتون رسیده که همکارهای شما خودشان نشسته اند و تصمیم گرفته اند که همچویه ساعت درس بدشند . بنده همچویه کاره ام .  
– اختیار دارید .

و نفهمیدم با این «اختیار دارید» چه می خواست بگویید . اما پیدا بود که بحث هر ساعت درس نیست . آنا تصمیم گرفتم امتحانی بگشم :  
– اینرا هم اطلاع داشته باشید که فقط دو تا از معلم های ما متاهلند .  
که قرمز شدو برای اینکه کار دیگری نکرده باشد بر خاست و حکم ش را از روی هیز برداشت . پاپا می شد که دیدم باید بدادش برسم . ساعت را ازاو پرسیدم . وقت زنگ بود . فراش را صدا کردم که زنگ را بزنند و بعد با و گفتم بهتر است مشورت دیگری هم باری بیس فرهنگ بگند و ما بهر صورت خوشحال خواهیم شد که افتخار همکاری با خانمی مثل ایشان را داشته باشیم و خدا حافظ شما .

از دردفتر که بیرون رفت صدای زنگ بر خاست و معلم ها که انگار موشان را آتش زده اند بعجله رسیدند و هر کدام از پشت سر آنقدر اورا پاییدند تا از در بزرگ آهنه مدرسه بیرون رفت .

فرد اصبح معلوم شد که ناظم دنبال کار مادرش بوده است که قرار بود  
بستری شود تا جای سرطان گرفته را یک دوره برق بگذارند. از همان  
اوایل برایش دست و پایی کرده بود و از یکی دو تا از هم دوره هایم که طب  
خوانده بودند خواسته بودم بکارش برسند و حالا که حتی تخت خالی در  
بیمارستان برایش معین کرده بودند و حاشر نبود بروند  
بیمارستان و ناظم می خواست رسمآ دخالت کنم و باهم برویم خانه شان  
و با زبان چرب و نرمی که بقول ناظم داشتم مادرش را راضی کنم و ازین  
حرفها... چاره‌ای نبود. واژ چشم‌های ناظم پیدا بود که شب پیش نخواستیده.  
با این وضع کار مدرسه لنگ می شد مدرسه را به معلم‌ها سپردیم و راه افتادیم.  
اتوبوس‌ها و تاکسی‌ها و پسکوچه‌ها و عاقبت خانه آنها که اطاقی بود  
در حیاطی اجاره‌نشینی باندازه یک کف دست. پنهانی حوضش یک قدم بود.  
و مادر با چشم‌های گود نشسته و انگار زغال بصورت مالیه‌ای سیاه نبود اما  
رنگش چنان تیره بود که وحشتم گرفت. اصلاً صورت نبود. زخم بزرگ سیاه  
شده‌ای بود که انگار از جای چشم‌ها و دهان سر باز کرده است. حرف‌ها و  
سخن‌ها و تعریف‌ها از پسرش و «اول‌جوانی و بار مسؤولیت و بیمارستانها  
که دیگر مثل سابق نیستند» و ازین دروغ و دونگها؛ و چادرش را روی

چارقدسرش انداختیم و علیء ... باز تاکسی و اتوبوس و بعد بیمارستان و تاظهر ازین اطاق با آن اطاق و تخت را معاینه کردیم و نم دیوار را که کمتر باشد و ملاف تمیزتر؛ تا اوراخوا باندیم و باز دوشه تا از شاگردهای قدیمی و متلکها و سفارش هاویک بعد از ظهر خلاص شدیم.

فردا که بمدرسه آمدم ناظم سر حال بود و پیدا بود که از شرچیزی خلاص شده است. و خبر داد که معلم کلاس سه را گرفته‌اند. یک ماه و خُرده‌ای می‌شد که مخفی بود و ما ورقه انجام کارش را بجانشین غیررسمی اش داده بودیم و حقوقش لذک نشده بود و تأخیر رسمی بشود و در روزنامه‌ای بیاید و قضیه باداره فرهنگ و لیست حقوق بکشید باز هم می‌دادیم. اما خبر که رسمی می‌شد بجانشین واجد شرایط (!) هم نمی‌توانست بفرستد و باید طبق مقررات رفتار می‌کردیم و بدیش همین بود. ازینها کذشته من همه‌اش درین فکر بودم که با آن پاهای باریک و آن هیکل لرزان چطور از ذیر کند و زنجیر آن سیاه‌چال سالم خواهد جست؟ «آخر چرا با او حرف نزدی؟ چرا حالیش نکردی که بیفایده‌است؟» اما آیا من تقصیری داشتم؟ حتی یک بار سر راهم قرار نگرفته بود تا احوالش را بپرسم. اصلاً از من رم می‌کرد! من که برای همه‌شان - حتی برای فراشها - کار راهی انداختم برایم چه فرقی می‌کرد؟ و باز همین‌طور دوشه روز احساس مسؤولیت و ناراحتی تا تصمیم گرفتم بر فرم ملاقاتش. و بعد احساس اینکه مدرسه خلوت شده است و کلاسها اغلب اوقات بیکارند. جانشین معلم کلاس چهار هنوز سر و صورتی پکارش نداده بود و حالا یک کلاس دیگر هم بی معلم می‌شد. و از اول سال

تا آنوقت آن معلم پد کی راهم طلبکار بودیم که قرار بود بیاید و جای ساعاتی را که بدیگران ارفاق کرده بودیم پر کنند. این بود که باز افتادم دنبال ریس فرهنگ معلوم شد آن دختر لک تر سیده و «نر سیده متلک پیچش کرد هاید» ریس فرهنگ این نظریه داشت. و ترجیح داده بود همان زیر نظر خودش دفترداری کند. و بعد قول و قرار و فردا و پس فردا و عاقبت چهار روز دوندگی تا دو تا معلم گرفتم. یکی جوان کی رشتی و سفید رو و مؤدب با موهای زبر و پر پشت که گذاشتیم کلاس چهار و دیگری بازیکی ازین آقا پسرهای بریان تین زده که هر روز کراوات عوض می کرد با نقشها و طرحهای عجیب و غریب. آن یکی فقط همان یک کراوات را داشت با زردی چرک گرفته اش و لذتگیر بزرگ میانش و هر روز می بست. اما این یکی اینکار سرگنج قارون نشسته بود یا خرازی داشت. هر روز یک کراوات و چه طرحها! یک نخل بلند که زیر گره ختم می شد و پایینش دریا که توی سینه یار و می ریخت. یا یک دل خونین در وسط و بالای آن یک خط حامل و چند تا نُت روی آن. و از در اطاق تو نیامده بوی ادو کلنش فضارا پرمی کرد. عجب فرهنگ را با قرتهای انباشته بودند! بادا باد. او راهم گذاشتیم سر کلاس سه. کاسه از آش داغتر که نمی شد. و مدرسه که باز سروسامانی گرفت باز نشستم سر کارهای خودم.

او آخر بهمن یک روز ناظم آمد اطاقم که بودجه مدرسه را زنده کرده است. گفتم:

– مبارکه، چقدر گرفتی؟

- هنوز هیچی آقا . قراره فردا سر ظهر بیاند اینجا آقا و همینجا  
قالش رو بکنند .

و فردا اصلاً مدرسه نرفتم . حتماً می خواست هنهم باشم و در بدء  
بستان ماهی پانزده قران حق نظافت هر اطاق نظارت کنم و از مدیریتم مایه  
بگذارم تا نخواه گردان مدرسه و حق آب و دیگر پولهای عقب افتاده و صول  
 بشود... فرداسه نفری آمده بودند مدرسه . حسابدار فر هنگ با عمله آکرهاش  
ناهارهم بخرج نظام خودده بودند و گله کرده بودند که چرا فلانی نیست  
و دفتر دستک ها و سند خرجها و حسابسازیهاشان را کرده بودند که من سر  
بهو اپای هر کدامشان خط کچ و کولهای بعنوان امضاء گذاشتمن و قرار دیگری  
برای یک سور حسابی گذاشته بودند و رفته بودند و نظام با زبان بی زبانی  
حالیم کرد که این بار حتماً باید باشم و آنطور که می گفت جای شکرش  
باقي بود که مراعات مرا کرده بودند و حق بوقی نخواسته بودند و همان  
ییک سور قناعت کرده بودند . خلاصه اینکه سیصد و خردهای پول در گرو  
حضور مدیر مدرسه بود در سودی . اولین بار بود که چنین اهمیتی پیدا  
می کردم . اینهم یک هزیت دیگر مدیری مدرسه بود ! و راستی کم کم داشتم  
زبان دل مدیرهارا درک می کردم . سیصد تومنان از بودجه دولت بسته  
باين بود که بفلان مجلس بر وی یانزوی . سیصد تومنانی که برای هر قلم  
دو تومنی اش دست کم دوازده قران کاغذ و مرکب و صورت حساب و دفتر  
مصرف شده بود . آدم فقط وقتی در چنین موقعیت هایی قرار گرفت می  
فهمد که یک اداره یعنی چه یا یک وزارت توانه .

تاسه روز دیگر که موعده سود بود اصلاً یاد نیست چه کردم . مدرسه رفتم یا نرفتم و اگر رفتم چه کردم . اما همه اش در این فکر بودم که بر و میانزوم ؟ بر و میانزوم ؟ ... آخر می روی بانه ؟ می بینی احمق ! این رامی گویند قدم اول . همیشه هم وضع از این قرار است . موقعیتی ایجاد می کنند درست شیوه با آنچه تو در آن گیری . برایت شخصیت و اهمیت می تراشند . عین یک بادکنک بادت می کنند و می بندند بشاخه اقاقیا که گله به گله تیغ دارد . موقعیتی که برایت ساخته اند نمی گذارد بفهمی چه خبر است . عیناً مثل حالا . نظام مدرسه ات کلافه است . البته از دست مدیری مثل تو . حق هم دارد . نمی خواهد لای این چرخه اختر دش کنند . همیشه هم که نمی خواهد نظام بماند . آخر ترفيعی ، حق مقامی ، مدیریتی و بالاتر و بالاتر . و حالا تو برایش عور و اطوار می آیی . بدتر از همه این که مادرش روی دستش مانده . خرج دارد . با ما هی صد و پنجاه تومان که نمی شود انعام پرستارهای بیمارستان را داد . نظام دیگری هم که سراغ نداری . داری ؟ اگر هم داشتی مگر سلمان بود یا باذر ؟ و اصلاً خیال می کنی اگر سلمان و اباذر را هم جای این چلفته های بی سرو زبان می گذاشتند فرقی می کرد ؟ گذشت آن دوره ها که از بیتالمال بچرا غخانه شان هم مددی نمی دادند . خودت هم که نمی توانی بیش از این لیه باشی یا کار نظام را بکنی . یا اول کن و برو یا قدم اول را بردار . سود بده بعد هم بخورد - بده و بستقان . بعد هم قدم دوم و بعد چهاردهم و . آهه حالا دیگر مدیر کلی و میان گود ! درست یک جیره خود صندوق دولت . موقع شناس ، به نرخ

روز نانخور، چرب زبان و درست همچون کنه‌ای چسبیده به مقر رات. به بازنشستگی، به حق تأهل، به خارج از مرکز و حق سفره...» و «که داشتم خفه می‌شدم، یک بار دیگر استعفانامه‌ام را توی جیبم گذاشتم و بی اینکه صدایش را در بیاورم روز سورهم نرفتم.

بعد دیدم اینطور که نمی‌شود. گفتم بروم قضایارا برای ریس فرهنگ بگویم. و رفتم. توی اطاقش باز همان میز تحریر بود عین خانه تازه عروسها و همان زیر سیگاری برآق خالی. اما این بار بهم دود مدیر ها عادت کرده بود. و سلام و احوال پرسی و نشستم. اما چه بگویم؟ بگویم چون نمی‌خواستم در خوردن سور شرکت کنم استعفا می‌دهم؟ خنده دار نبود؟ یا مسائله را اساسی‌تر طرح کنم؟ آنوقت آیا بخودش برنمی‌خورد؟... دیدم هیچ چیز ندارم که بگویم. وازاين گذشته خفت آور نبود که بخطاطر سیصد تومان جا بزنم و استعفا بدhem؟ پس چه شد آن داستان خطر و کام شیر وازاين اباطیل؟... «نه. باش. باز هم باش. وقتی قرار است سر و گردنت بشکند اگر مثل معلم کلاس چهارم زیر هاشین بروی آبرومندتر است؛ تازیر گاری کودکشی...» و بعد باين فکرها خنديدم و «خدا حافظ شما. فقط آمده بودم سلام عرض کنم. وازاين دروغها و استعفانامه را توی جوی آب انداختم.

اما ناظم. یك هفتۀ تمام مثل سک بود. عصبانی، پرسرو صداوش از وشورت! از نو تر کهها و دستهای باد کرده اول صبح، و مکرجرأت داشتم دخالتی بکنم؟ حتی نرفتم احوال مادرش را بپرسم. یك هفتۀ تمام

هر کدام مان در مدرسه حکومت مستقلی بودیم . من یواشکی می رفتم و در اطاقم را برویم می بستم و سوراخهای گوشم را می گرفتم و تا از و چز پنهانها بخوابد، از این سرتا آن سرکف اطاق را می کوییدم . چه عذابی ! و «اصلًاً چرا ؟ چرامی رفتی ؟» خودم هم نمی دانستم . فکرش را که می کردم می دیدم در هر خراب شده ای از گوشش های زندگی که افتاده باشی کم کم چنان در ابتدال فرومی روی و چنان عادت می شود که حتی نمی خواهی داد بر نی . حتماً آن جوانک تر که ای هم - معلم کلاس سوم را هم گویم - حتما او هم بزرگ شکنجه زندان به مین سادگی عادت کرده بود ! خبرش را داشتم که چه بلاها بسرش می آوردند .

ده روز تمام قلب من و بچه ها باهم و بیک اندازه از ترس و وحشت طپید . تا عاقبت پولها وصول شد . هنترها بجای سیصد و خرد های، فقط صد و پنجاه توهان . علت هم این بود که در تنظیم صورت حسابها اشتباهاتی رخ داده بود که ناچار اصلاح شکرده بودند !

غیر از آن زن که هفته‌ای یک بار سری بمدرسه می‌زد، از اولیاء اطفال دو سه نفر دیگر هم بودند که مرتب بودند. یکی همان پاسبانی که با کمر بند پاهای پسرش را بست و فلک کرد؛ که گاه گداری می‌آمد و درق و دورق پاشنه‌ها یش را جفت می‌کرد و هر چهار صرار می‌کردیم دستش را پایین نمی‌آورد؛ چه رسید با ینکه بنشینند. یکی هم کارهند پست و تلگرافی بود که ده روزی یک بار می‌آمد و پدر همان بچه شیطان بود که دستش را از زیر چوب ناظم به هارت درمی‌برد. نیم ساعتی هی نشست و درد دل می‌کردیم یا از سیاست حرف می‌زدیم و از حقوق رتبه پنج اداری او و از سه‌تا فرزندش و زنش که سالی یک‌ماه اختلال مشاعر پیدامی کرد و هاهی صد و چهل تومان اجاره خانه‌ای که می‌داد... و یک استاد نجار که پسرش کلاس اول بود و خودش سواد داشت و بآن می‌باید و کار آمد می‌نمود و بادستهای بزرگ و مچهای باریکش دودستی دست مرا می‌فسردو همین جوری ارادتمند شده بود و هی خواهش می‌کرد کاری باور جوع کنم تا «هر ارباب ارادتش را عملاً ثابت کند.» حدس می‌زدم لا بد در مدرسه‌ای که می‌رفته بهش خوش گذشته و ناجار خیال می‌کند هر علی آبادی شهری است. یک مُقْنی هم بود درشت استخوان و بلند قد که بچه‌اش کلاس سوم بود و

هفته‌ای یکباره‌ی آمد و همان توی حیاط ده پائزده دقیقه‌ای بافراش‌ها  
اختلاط میکرد و بی‌سروصدامی رفت. نه کاری داشت نه چیزی آزمان  
می‌خواست و نه حرفی و نه سخنی. باراول که بمدرسه‌آمده بود نمی‌دانم  
چرا رفته بود سرديوار بآن بلندی مدرسه و داشت هواره‌وار می‌کرد  
که من از راه رسیدم. همان روزهایی بود که مدرسه داشت از نان گدایی نو  
نوارمی‌شد. از دور خیال کردم مأمور اداره برق است که آمده تیر نصب کند.  
اما داد و هوارش که بگوشم رسید تنگ کردم و خودم را رساندم. بچه‌ها  
از کلاسها ریخته بودند بیرون و ناظم با دو تا از معلم‌های داشتند تق‌لا  
می‌کردند که خودشان را بلب دیوار برسانند و پای او را بگیرند و  
بکشند پایین. لابد خیال‌می‌کردند نباید گذاشت کسی با این آسانی از  
حصار فرهنگ بالا برود. و من همه‌اش درین فکر بودم که چطور سرديوار  
بآن بلندی رفته است؟ اما بعد که فهمیدم مقنی است دیدم تعجبی ندارد.  
تعجب بیشتر درین بود که چنان قد و قو ای را چطور توی کوره‌چاهها  
وقنات‌ها می‌پیاند. هیکلی که او داشت فقط بدرد بالا رفتن از دیوارهای خورد  
ماحصل داد و فریادش این بود که چرا اسم پسر او را برای گرفتن کفش  
و لباس بانجمن نداده‌ایم و ازین حرفها... وقتی رسیدم نگاهی باواند اختم  
و بعد تشریی به ناظم و معلم‌ها زدم که‌ویش کردند و بچه‌های رفتند سر کلاسها  
و بعد بی‌اینکه نگاهی باوبکنم گفتم :

خسته‌نباشی اوستا.

و همان‌طور که بطرف دفتر می‌رفتم رو به ناظم و معلم‌ها افزودم :

لابد جواب درست و حسابی باین بندۀ خدا ندادید که رفته سر دیوار.

آدم وقتی با مدرسه کارداره میره تو دفتر.

پشت سرم گُرپ صدایی آمد و از در دفتر که رفتم تو او و ناظم با هم وارد شدند. بجای آن هیکل رسید سر دیوار مردی بود خمیده و طول قدش درسه جا انجنا داشت. پیدا بود که هنوز در عمرش با هدیر یک مدرسه طرف صحبت نبوده. گفتم نشست. و احساس کردم روی صندلی میچاله شد. و بجای اینکه حرفی بزند یا جوابی بدهد یک مرتبه بگریه افتاد. عجب! بلند بلند و های های. هر کز گمان نمی کردم از چنان قدو قواره‌ای صدای گریه در بیاید! دست و پایم را گم کردم. حالا چکارش بکنم؟ اصلاً چکارش کردم که گریه‌اش گرفت؟ دلداریش بدهم؟ به چه و برای چه؟ این بود که از اطاق آدم بیرون و فراش جدید را صد ازدم که آب برایش ببرد وحالش که جا آمد بیاوردش پهلوی هن. اما دیگر خبری ازونش داشت. نه آنروز و نه هیچ روز دیگر. هفته‌ای یکباره می‌رسد که سری بمدرسه می‌زد همان توی حیاط یا ایوان ده پانزده دقیقه‌ای با فراش‌ها اختلاط می‌کرد و می‌رفت آنروز چند دقیقه بعد از شیشه‌اطاق خودم دیدمش که دم‌ش را لای پایش گذاشته بود و از در مدرسه بیرون می‌رفت و فراش جدید آمد که بله می‌گفته از پسرش پنج تومان خواسته بوده‌اند تا اسمش را برای کفش و لباس به‌انجام بدهند. پیدا بود که باز توی کوک ناظم رفته است. مرخصش کردم و ناظم را خواستم. معلوم شد می‌خواسته ناظم را بزند. همین جوری و بی مقدمه. و ناظم هم معلم‌ها و بچه‌هار ایکمک خواسته و بیار واژ ترس

پریده سر دیوار .

و اوآخر بهمن بود که یک روز برفی با یکی دیگر از اولیاء اطفال آشنا شدم . فراشها و ناظم یکی پس از دیگری گارپ و گورپ از پله ها آمدند بالا و خبر دادند . پیدا بود که بوی یک چیزی راشنیده اند . یارو مرد بسیار کوتاهی بود؛ فرنگی مآب و بَزَك کرده و اطوطکشیده که نشسته از تھصیلات خودش و از سفرهای فرنگی حرف زد . باز لَمْ ذِيْمَه و هایی که بمجدهست و انگشت هایش بسته بود می شد یک دکان زرگری باز کرد . اما با تلویش از کت هنهم کوتاه تر بود . می خواست پسرش را آنوقت سال از مدرسه دیگر بآنجا بیاورد . پسرش از آن بچه هایی بود که شیر و مر بای چیحانه شان را بقر بان صدقه توی حلقاتشان می تپانند؛ بار نک زرد و چشم های بی حال . کلاس دوم بود و نُلث اول دو تا تجدیدی داشت . از همان سه تا و نصفی درسی که کلاس دومیها می خوانند . می گفت در باغ بیلاقی اش که نزدیک مدرسه است باغبانی نارند که پسرش شاگرد ما است و درس خوان است و «پیدا است که بچه های زیر سایه آقای مدیر خوب پیشرفت می کنند و بامداد رس دیگر مثالی هفت صنار فرق دارند ..» و ازین پیز رها . و حالا بخاطر همین بچه توی این برف و سرمه آمده اند ساکن باغ بیلاقی شده اند . فکر کردم که «سر اهالی محترم محل باز شده است» و بعد حالیش کردم که احتیاجی باین تعارفهای است و مدرسه افتخار دارد که بیشتر با بچه های غبانها و میرابها سروکار دارد که احساس کردم ناراحت شد و بلند شدم ناظم را صدا زدم و دست او و بچه اش را توی دست ناظم گذاشتم و خدا

حافظ شما... و نیم ساعت بعد ناظم برگشت که یارو خانه شهرش را بیک دبیرستان اجاره داده به‌ماهی سه‌هزار و دویست تومان، و التماس دعا داشته‌یعنی معلم سرخانه می‌خواسته و حتی بدش نمی‌آمد. است که خود مدیر زحمت بچه‌اش را تقبیل کند و ازین گنده گوزیها... و مقداری از این خبرها به‌نقل قول از فراش جدیدمان. احساس کردم که ناظم دهانش آب افتاده است. برایش گفتم که لابد اطمینان خاطری برای این می‌خواهد که بچه‌اش قبول بشود وحالیش کردم که خودش برو و بهتر است و فقط کاری بکند که نه صدای معلم‌ها در بیاید و نه آخر سال برای یک معبد ده احتیاجی به من بمیرم تو بمیری پیدا کند. و همان روز عصر ناظم رفته بود و قرار و مدار برای هر روز عصر یک ساعت درس‌بماهی صد و پنجاه تومان. دیگر مسلم بود که هیچ روز عصر مدرسه تعطیل نخواهد شد.

دیگر دنیا بکام ناظم بود. درست باندازه حقوق دولتی اش اضافه کاری گرفت. آنهم فقط از یک مشتری. هر روز صبح چشم‌هاش چنان برقی می‌زد که گمان می‌کنم هنوز عکس همهٔ تجمیل‌ها وزر و زیورهای خانه آن یارو را می‌شد در آن دید. حال مادرش هم بهتر بود از بیمارستان هر خصش کرده بودندو بفکر زن گرفتن هم افتاده بود و می‌گفت مادرش از بیمارستان در نیامده راه افتاده است و این درو آن در دنبال دختر می‌گردد. و اصلاً مثل این‌که فکرش بکار افتاده باشد هر روز نقشهٔ تازه‌ای می‌کشید. برای خودش یا برای مدرسه و حتی برای من. یک روز آمد که چرا ما خودمان «انجمن خانه و مدرسه» نداشته باشیم؟ نشسته بود

و حسابش را کرده بود، دیده بود پنجاه شست نفری از اولیاء اطفا-ال دستشان بدنهشان می‌رسد و از آنکه به پسرش درس خصوصی می‌داد هم قولهای صریحی گرفته بود. حالیش کردم که مواظب حرف و سخن اداره‌ایها و حسادت‌های همکارهایش باشد و هر کار داش می‌خواهد بگند. کاغذ دعوت را داد برایش نوشتیم با آب و تاب تمام و پیز رهای فراوان والقاب؛ و خودش بر داده اداره فرهنگ داد ماشین کردند و بوسیله خود بچه‌ها فرستاد. و جلسه با حضور بیست و چند نفری از اولیاء اطفال رسماً شد. از هفتاد نفر دعوت گرده بود. و خیلی کلافه بود که چرا ها ملت آنقدر مهم و بی فکریم و من حالیش کردم که لا بد دعوت نامه بوى آخاذی می‌داده است.

خوبیش این بود که پاسبان کشیک پاسگاه هم آمده بود و دم در برای همه پاشنه‌هایش را بهم می‌کوفت و دستش را بالا می‌برد و معلم‌ها گوش تا کوش نشسته بودند و قابه حرف می‌رددند و مجلس این‌گونه داشت و ناظم چای و شیرینی تهییه کرده بود و چراغ زنبوری کرایه کرده بود و وباران هم گذاشت پشتیش و سالون برای اولین بار در عمرش به نوایی رسید. سروصدایی و جمعیتی و برو بیایی. یک سر هنک بود که رییسش کردیم و آن زن را که هفته‌ای یکبار بمدرسه سرمی زدنایب رییس. ولا بد جناب سر هنک قند توی داش آب می‌کرد یک پیرزن هم بود که باصره ارجمند جناب سر هنک هندوقدار شد و ناظم هم منشی انجمن و یکی دو تای دیگر هم اعضای علی البدل و صاحب مقامهای دیگر. وقتی فقط یک مدیر مدرسه باشی و

کنار گود بنشینی و مقام پخش کنی عالمی دارد؛ و با چه دست و دل بازی! و همه خوشحال و خندان. خودم را اصلاً<sup>گنازنگه</sup>داشتم. همان مدیریت برای هفت پشتیم کافی بود. آنکه ناظم به پرسش درس خصوصی می‌داد نیامده بود. اما پاکت سربرسته‌ای با اسم مدیر فرستاده بود که فی‌المجلس بازش کردیم. عذرخواهی ازینکه نتوانسته بود «بفیض حضور مان نایل» بشود و وجه ناقابلی جوف پاکت. صد و پنجاه تومان. چراغ اول. پول را روی میز صندوقدار گذاشتیم که ضبط و ربط کند. نایب رئیس بزرگ کرده و مُعطر شیرینی تعارف می‌کرد و معلم‌ها با هر شیرینی که برمی‌داشتند یک بار تا بناگوش سرخ می‌شدند و فراش‌ها دست به دست چای می‌آوردند. در آن گرما گرم کسی بفکر مدیر مدرسه نبود. و من احساس می‌کردم که حساب‌گر شده‌ام و عاقبت‌اندیش، و شاد از اینکه کنار گود نشسته‌ام. درین فکرها بودم که یک مرتبه احساس کردم سیصد چهارصد تومان پول نقد روی میز است و هشت‌صد تومان هم تعهد کرده بودند.

پیرزن صندوقدار کیف‌همراه نداشت ناچار حضار خودشان تصویب کردند که پول‌ها فعلاً پهلوی ناظم باشد و «ماوشماندارد و مراتب اعتماد و اطمینان» و صورت مجلس مرتب شد و امضاهار دیف پای آن و آخر از همه خودمن و مجلس بخیر و خوشی تمام شد؛ و فرد افهمیدم که ناظم همان شب روی خشت نشسته بوده و بعلم‌ها سورداده بوده است.

اولین کاری که کردم رونوشت صورت مجلس آن شب را برای اداره فرهنگ و کار گزینی کل و «اداره کل امور اجتماعی وزارت توانه» و برای خیلی

جاهای دیگر فرستادم . درست بامحافظه کاری یک مدیر مدرسه . و بعد همان استاد نجار را صدا زدیم و دستوردادیم برای مستراحها دوروزه در بسازد که نظام خیلی بسختی پوش را داد؛ و بعد هر دو کوچه مدرسه را درخت کاشتیم؛ و توروالیبال را عوض کردیم و توپهای متعدد و هر روز عصر تمرين؛ و آمادگی برای مسابقه با دیگر مدارس و در همین حیص دیس سروکله بازرس تربیت بدنی هم پیدا شد و هر روز سرکشی و بیان و برو و شلوغی شده بود که نگو و نپرس .

تا یک روز صبح بمدرسه که رسیدم شنیدم که از سالون سروصدامی آید . درق و دروق . صدای برخورد قطعات فلزی و هن و هن بچه ها . بله صدای هالت بود . نظام رفته بود و سر خود دویست سیصد تومانی داده بود و هالت خریده بود و بچه های لاغر با استخوانهای پو کشان زیر بار آن گردن خودشان را خرد می کردند و صور تها برآف و خته و عرق ریزان و درق و دروق ! چه بگویم ؟ بدخلقی کنم که چرا بی اجازه من کاری کرده ؟ مگر من کارهای بودم ؟ یا مگر از بیتالمال بود خودم خواسته بودم . آن قضیه کفش ولباس و اینهم انجمن خانه ومدرسه ا و اصلاً مگر من می دانستم که چه می دهد و چه می کیرد ؟ فقط پولی را که به نجار داد شاهد بودم . اما واقعاً خیالم راحت بود . خودشان می دانستند . پولی بود که اولیاء اطفال داده بودند و لابد می دانستند که معلم ها بچه وضعی می گذرانند . مهم این بود که سالون مدرسه روئی گرفته بود و بکاری می آمد و بچه ها دست کم توبی داشتند که دنبالش بدوند و وزنه سنگینی

که زیربارش عرق بریزند و نفس عمیق بکشند تا قفسه سینه‌شان رشد کند و بتوانند همان نان و پنیرشان را یا دمپختکشان را بهتر هضم کنند. نظام هم راضی بود و معلم ها هم . چون نه خبری از حسادتی بود و نه حرف و سخنی پیش آمد . فقط می‌بایست به نظام سفارش می‌کردم که فکر فراشها هم باشد .

کم کم خودمان را برای امتحانات ثُلث دوم آماده می کردیم. در ثُلث اول دخالتی نکردم. چون تازه از راه رسیده بودم و می ترسیدم ماما دو تا بشود. اما حالا دیگر لازم بود نظارتی بکنم و ببینم چطور عرق بچه هارا درمی آورند؟ گذشته ازینکه بایست بچه هارا کارنامه به دست تحویل تعطیلات ایام عید می دادیم. برای ورود به سال نو حتماً بنامه اعمال سال قبل شان احتیاج داشتند. یا دست کم بکارنامه دو سوم از سال تحصیلی شان این بود که او ایل اسفند یک روز معلم ها را صد ازدم و درشورا مانندی که کردیم بی مقدمه برایشان داستان یکی از همکارهای سابقم را گفتم که هر وقت بیست می داد تا دور روز تب داشت. معلم تاریخ بود و از اول تاسوم متوسطه درس می داد و جوان بود و دانشسرای دیده. اما هیچ کدام اینها تغییری در قضیه نداده بود و هر روز صبح که می دیدیم حالت خوب نیست می فهمیدیم که لابد باز دیر روز مجبور شده یک نمره بیست بدهد. البته معلم ها خنده دند. ناچار تشویق شدم و داستان آخرondی را گفتم که در بچگی معلم شرعیاتمان بود و زیر عبارایش نمره می داد و دستش چنان می ارزید که عبا تکان می خورد و درست ده دقیقه طول می کشید تا فارغ بشود. و تازه چند؟ بهترین شاگردها دوازده! درست

مثل اینکه نهره را می‌زایید . و البته باز هم خنده دند. که این بار کلافه ام کرد . خوشمزگی را کنار گذاشت و حاليشان کردم که بد نیست در طرح سؤالها مشورت بکنیم و «بنده برای هر نوع خدمتی حاضرم» و ازین حرفها .. و بعد در مورد ششمی‌ها دیدی زدیم که چند تاشان را می‌توانیم به امتحان نهایی معرفی کنیم و چکارها بکنیم تا نسبت هر دو دها کمتر بشود و ازین جور کارها ... و از شنبه بعد امتحانات شروع شد . درست از نیمة دوم اسند . سؤالها را سه نفری می‌دیدیم . خودم با معلم هر کلاس و ناظم . که مباداً اجحافی شده باشد یا اهمالی . و بعد زنگ را می‌زدیم و بخط توی سالون؛ که از وقتی هالتدار شده بودیم روی درش نوشته بودند «انجمن ورزش»؛ و گردن کلفت‌های بدرودیوارش بیشتر شده بودند و یک گوشه‌اش دو تا میز اسقاط کذاشته بودند انباشته از کارهای دستی بچه‌ها و پایی میز جسدسنجکین هالت؛ خرچنگ مانند بزمین چسبیده . کارهای دستی عبارت بود از گنجه‌های کوچک مقوایی که رویشان را با کاغذ رنگی گل‌منگلی کرده بودند؛ و میز و صندلی‌های چوبی که برای عروسکها هم نخراسیده بود؛ و قابهای منبت کاری از تخته سه‌لایی و یک برج ایفل که دو و جب و نیم هم نمی‌شد و سرش شبیه گلدسته مسجد شاه بود؛ و یک نقشه ایران که جای شهرها را در آن با مقابله سوراخ کرده بودند . و برای همین خرت و خورتها چقدر اره مویی مصرف شده بود و چندبار دستها بریده بود و چه یولها از جیب پدرها و چه دعواهادر خانه‌ها... و که چه؟ که از کار دستی امره بیشتری بکیرند . اینروزها که دیگر عهد بوق نیست . حالا

دیگر حتی وزرای فرهنگ هم اذعان می‌کنند که این اسمها و فرمولها و سنه‌ها و محفوظات جایی از عمر پر از بیکاری فردای بچه‌هارا نخواهد گرفت؛ و ناچار باید در مدرسه هر بچه‌ای کاری یاد بگیرد. هنری، فنی، صنعتی تا اگر از پته‌ها و کاغذ پاره‌های قاب‌گرفته کاری بر نیامد و میزی خالی نبود کسی از گرسنگی نمیرد. پس چه بهتر از کاردستی؟ پس زاده باد مقوای قوطی‌های کفش و شیرینی! تازه اگر همه بچه‌ها پدری داشته باشند که بتواند هر شب دستمال بسته‌ای بخانه بیاورد و زنده‌تر باد کاغذ‌های روغنی رنگ و وارنک ورقی یا عباسی! سریش هم که یک سیرش صنار بیشتر نیست. یا در همین حدودها. و اره مویی راهم خروار خروار وارد می‌کنند مثل سنجاق و مستراح چینی و لوله آب و امالة فرنگی و هزار خرت و خورت دیگر.. از هر هزار نفری یک کدامشان هم که بتواند دکان قاب‌سازی و هنابت کاری باز کند یا ارۀ مویی اش را با ارۀ آهن بری عوض کند و پیچ و مهره و آچار فرانسه، باز خدا پدر فرهنگ را بیامر زد با این کاردستی اش که مشغله عطارهای سرگذر را زیاد کرده، و آن نمرۀ انضباطش و آن بچپ‌چپ‌ها بر است راست‌ها و مرزها و دریاچه‌ها و صادرات‌جیشه‌اش! و باورزش و مشق خطش! قدیمه‌ها که مـا درس مـی خـواندیم فقط ورزش و مشق خط را بعنوان مــلاط نمرهـهـای دیگر داشتیم. و چقدر خوشبختند بچه‌های این دوره که کاردستی را هم دارند؛ تعلیمات مدنی را هم دارند؛ و از همه بهتر نمرۀ انضباط راهم دارند؛ که به دست مدیرهای مدارس است و نه درسی مـی خـواهد نه دود

چه افغانی . فقط باید بدانی که چه جور سربزیر و پابراه باشی و «صمم بکم» و «ادب از که آموختی از بی ادبان» و «قناعت توانگر کند مردرا» و اینها همه خود پیشرفت نیست ؟ هم برای بچه ها، هم برای فرهنگ و بخصوص برای مدیرها . قدم دیگری در راه خود مختاری مدیرها ! باین چیزها که برمی خوردم باورم می شد که کار بسیار مهمی دارم . درست مثل یک وزیر . ازو زیر هم بالاتر اصلاح فکر ش را هم نمی کردم که بتوانی بشینی و همین جوری به بچه های مردم نمره بدھی و آنهم نمره انضباط را که نمره ای است مثل همه نمره های دیگر . مثل نمره معلومات مهمی از قبیل تاریخ و شرعیات و حساب ! و آنهم با این ملاک که سه ماه پیش فلان بچه پشت در اطاقت قایم فین کرد یا یواش . یا وقتی دیروز باناظم حرف می زد سرش را پایین انداخته بود یانه . بگذاره معلم ها بروند و زور بزنند و مغز بچه های مردم را آبکش معلومات خودشان بگذارند و تازه موقع امتحان هم سرخری مثل تو داشته باشند که مدیری ؛ و تو درست مثل یک وزیر در اطاق را روی خودت بیندی و شخصیت هر بچه را با تمام سلیقه ها و ذوقها و ییذوقی هایش با اسم نمره انضباط در قالب یک عدد سربه واروی کاغذ بگذاری ؛ و بعد کار نامه را برای پدر و مادر بفرستی و آنها هم باشوق و ذوق بخوانند و بدیگران نشان بدهند و فخر بفر وشنند که بچه سر بزیری دارند بایک نمره انضباط بیست ! عجب کار مهمی داری ؟ ایست ؟

پیش از هر امتحان کتبی که توی سالون می شد خودم یک میتینک برای بچه هایم دادم که ترس از معلم و امتحان بیجا است و باید اعتماد بنفس داشت

و آقای معلم نهایت لطف را دارند و ازین مزخرفات ... ولی همگر حرف بگوش کسی می‌رفت ؟ از در که وارد می‌شدند چنان هجومی به گوش‌های سالون می‌بردند که نگو ! بجهات دور از نظر انگار پناهگاهی می‌جستند. و ترسان ولر زان . یکبار چنان بودند که احساس کردم اصلاً مثل این‌که از قرس لذت می‌برند. خودشان را بترسیدن تشجیع می‌کردند بسیار نادر بودند آنهایی که روی اولین صندلی می‌نشستند و کتاب‌هاشان را به دست خودشان بسکناری می‌گذاشتند. اگر معلم هم نبودی یا مدیر، براحتی می‌توانستی حدس بزنی که کیها باهم قرار و مداری دارند و کدام یکی پهلو دست کدام یک خواهد نشست . از هم کمک می‌گرفتند ؟ بهم پناه می‌برند ؟ در سایه هم دیگر هخفی می‌شدند ؟ یک دقیقه دیر تر دفتر و کتاب‌هاشان را از خودشان جدا می‌کردند ! همگر می‌توان تنها - تک و تنها . با امتحان روبرو شد ؟ یکی دوبار کوشیدم بالای دست یکی‌شان بایستم و بینم چه می‌نویسند . ولی چنان مضطرب می‌شدند و دستشان چنان پلر زه می‌افتد که از نوشتن باز می‌مازند و تازه چه خطی ؟ چه خطهایی !... بیخود نیست که تمام اداره‌ها محتاج به ماشین نویسنند نمی‌دانم پس این معلم خطشان چه می‌گرد ؟ گرچه تقصیر او هم نبود می‌شد حدس زد که قلم خود نویس‌های یک تو مانی هم در این قضیه بی تقصیر نیستند ... گردن می‌کشیدند تا از روی دست هم بینند ؛ خودشان را فراموش نمی‌کردند تا چه رسد به محفوظاتشان ! حتی اگر جواب سؤال را هم می‌دانستند باز در می‌مانندند . یادشان می‌رفت یا شک می‌کردند . تازه سؤال امتحان چه بود ؟ - سه گار جمعاً روزی فلانقدر

شیر می دهنده اولی دو برابر دومی و دومی یک برابر نیم سومی؛ معین گنید هر کدام روزی چقدر شیر می دهد... یا وظایف کودکان نسبت به پدر و مادر. یا... رودهای چین واژین اباظیل... و چه وحشتی! می دیدم که این مردان آینده درین کلاسها را امتحانها انقدر خواهند ترسید و هغزها واعصابشان را انقدر بوحشت خواهند انداخت که وقتی دیپلمه بشوند یا لیسانسیه اصلاً آدم نوع جدیدی خواهند شد. آدمی انباشته از وحشت! انبانی از ترس و دلهره. آدم وقتی معلم است متوجه این چیزها نیست. چون طرف مُخاصم است. باید مدیر بود یعنی کنار گود ایستاد و با این صفت بندی هر روزه و هر ماهه معلم و شاگرد چشم دوخت تا دریافت که یک ورقه دیپلم یا لیسانس یعنی چه؟ یعنی تصدیق باشند که صاحب این ورقه دوازده سال یا پانزده سال تمام و سالی چهار بار بیاده بار در فشار ترس قرار گرفته وقدرت محركش ترس است و ترس است و ترس!

با این ترتیب یک روز بیشتر دوام نیاوردم. چون دیدم نمی توانم قلب بچگانهای داشته باشم تا با آن ترس و وحشت بچههارا در کنم و همدردی نشان بدهم. ده سال معلمی و نمره‌های هفت وده و یازده دادن قلبم را سنگ کرده بود. این بود که با همه مقدماتی که چیده بودم نظرات در امتحانات را رها کردم و باز با طاق خودم پناه بردم... هر چه بادا باد. عاقبت یکی می برد و یکی می باخت. و آنگهی اینهم بود که معلم‌ها هم حق داشتند. وقتی بچه بوده‌اند و مدرسه‌می رفته‌اند لابد کتک خورده بوده‌اند که حالا باید بزنند. و اگر ترکه‌ها را شکسته‌ای ناچار بانمره باید بزنند.

این دور و تسلسل آنقدرها کوچک نیست. و در دسترس تو - که بتوانی یک  
جایی قطعیش کنی . در مدرسه‌ای یاد رکلاسی یا امتحانی  
این جوری بود که کم می‌دیدم حتی مدیر مدرسه هم نمی‌توانم  
باشم .

دوروز قبل از عید کارنامه‌ها حاضر بود و منتظر امضای مدیر. دوست  
وسی شش تا امضاء اقلالاً تا ظهر طول هی کشید. بخصوص که نه امضا  
آسان وزارت‌های داشتم و نه دستم باین کار روان بود. در  
تمام مدت مدیریت که یک قلم دفتر را امضاء نکرده بودم. پیش از آن‌هم  
تا می‌توانستم از امضا دفترهای حضور و غیاب مدارس می‌گریختم. خیلی  
از جیره خوارهای دولت را در ادارات دیگریا میان همکارانم دیده بودم  
که موقع بیکاری تمرين امضاء هی کنند. چپ و راست، وروی هر چیز که  
زیر دستشان بیاید. آب خشک کن روی میزه-رمیرزا بنویس اداری را  
که برگردانی نمایشگاهی است از امضاهای او. چون حتی او هم می‌داند که  
امضای آدم معرف شخصیت آدم است. دو سه دندانه کوچک و سریع و بعد  
یک خط پت و پهن از چپ بر است زیر آن؛ وتاریخ ریزتر از دندانه‌ها، و ته  
خط کلفت و بی‌قلم خوردگی، با یک دایره بزرگ که خطی اُریب از میانش  
می‌گذرد و با آداب تمام. البته اینها در عین حال یک نوع تمرين وزارت  
هم بود و من تازه حالا که مدیر بودم سادگی مطلب را درک می‌کردم.  
پیش از آن نمی‌توانستم بهم چطور از مدیری یک مدرسه یا کارمندی  
ساده یک اداره می‌شد بوزارت رسید؛ یا اصلاً آرزویش را داشت. نیم

قراصه اهضای آماده و هر کدام معرف یک شخصیت؛ بعد نیم ذرع زبان چرب و نرم که با آن ماردا از سوراخ بیرون بکشی یا همه جارا بلیسی و یک دست هم قیافه. نه یک جور. دوازده جور. درست مثل یک دست چنگال و هر کدام برای کاری. بایکی ماهی از توی سفره آب برداری و تیغش را بگیری با دیگری ... درین فکرها بودم و یکی یکی کارنامه هارا امضا می کردم که یک مرتبه چشمم افتاد بیک اسم آشنا. باسم پسر آن جناب سرهنگ که رئیس انجمن خانه مدرسه اش کرده بودم. کلاس ششم بود و شیکتر و اتو کشیده تر از معلم‌ها می آمد و فقط باعتبار نشانهای روی کول پدرش هفته‌ای یکی دور زغایت می کرد یا هر روز دیر می آمد. و چون پدرش همه کاره انجمن بود پیدا بود که ناظم هم زیاد پایی او نمی شد. رفتم توی نخ نمره‌ها یش. همه متوسط بود و جای ایرادی نبود. نمره انصباطرا هم که یک بار باید بدھی و آخر سال؟... مستمسکی نبود. پس چه کنم تا ... عجب! و یک مرتبه بصرافت افتادم که از اول سال تا بحال بچه‌های مدرسه را فقط باعتبار وضع هالی پدرشان قضاؤت می کردما. درست مثل این پسر سرهنگ که باعتبار کیا بیای پدرش درس نمی خواند. دیدم در تمام این هدت هر کدام که پدرشان فقیر تراست بنظر من باهوش تر، تربیت پذیر تر، و با چشممانی درخشنان تر می آمده‌اند؛ و آنها که پدرهاشان دستی بدھان دارند گند ترو خیرفت ترو و بلغمی هزاچ ترو نومید کننده تراز دیگران. البته ناظم با این حرفها کاری نداشت. هر قانونی راعمل می کرد که در ضمن کار برای خودش وضع کرده بود. عین آنچه با پسر همین سرهنگ

رفتارمی کرد . از یکی چشم می پوشید ، بدیگری سخت می گرفت و دو روز دیگر بعکس بود . خلاصه بیم و امید بود و همین بود که مدرسه می گشت . اما من . مثل این بود که قضاوتم را درباره بچه ها از پیش کرده باشم . وجه خوب بود که نمره ها در اختیار من نبود و آن یکی هم که بود مال آخر سال بود . شنیده بودم که در مدارس نظامی یک وقتی بتر تیب قد نمره می داده اند . و حالا می دیدم که اینجا اگر اختیار با من باشد بتر تیب دارایی پدرها نمره خواهم داد . و تازه خنده دار این بود که با این رفتارم می خواستم فقر را بکوبم . و تازه متوجه می شدم که این یک نوع توجیه فقر است نه تخطیه آن . غنای دیگران را با این علت مکروه می داشتم که موجب فقر این میراب ها و اغبان ها بود و بهمین علت می کوییدمش . اما آیا در چهار دیواری مدرسه کاردستی می کردم ؟ ... مسخره ترین کارها آن است که کسی باصلاح وضعی دست بز ندامادر قلمروی که تاسردماغش بیشتر نیست . و تازه مدرسه هن - این قلمرو فعالیت هن - تاسردماغم هم نبود . بهمان توی ذهنم ختم می شد ! وضعی را که دیگران ترتیب داده بودند مدرسه را از صورت یک مسئله جغرافیایی هم در آورده بود . با این طریق بعد از پنج شش ماه می فرمیدم که حساب یک حساب عقلایی نبوده است . احساساتی بوده از دو سه جای دیگر شنیده بودم که نظام آن چند توهانها را گرفته بوده است و حالا باین نتیجه می رسیدم که « این هم کفاره گناهی که تو کرده ای » ! اصلاً همین جورها بود که مدرسه می گشت . ضعف های احساساتی هرا خشونت های عملی او جبران می کرد و این بود که جمعاً نمی توانستم ازو

بگذرم. مرد عمل بود. کاررا می‌برید و پیش می‌رفت. در زندگی و در هر کاری هر قدمی که بر می‌داشت برایش هدف بود. و چشم از وجوده دیگر قضیه هی پوشید. این بود که برش داشت. و هن نمی‌توانستم. چرا که اصلاً مدیر نبودم. نمی‌توانستم باشم. خلاص ... و کارنامه پسر سرهنگ را که زیر دستم عرق کرده بود بدقت و احتیاط خشک کردم و امضایی که زیر آن گذاشتم بقدرتی بد خط و مسخره بود که بیاد امضای فراش جدیدمان افتادم. حتی‌ما جناب سرهنگ کلافه‌امی شد که چرا چنین آدم بیسوادی را با این خط وربط و امضا مدیر مدرسه کرده‌اند. آخر یک جناب سرهنگ هم می‌داند که امضای آدم معروف شخصیت آدم است.

اوآخر تعطیلات نوروز رفتم بمقابلات معلم ترکهای کلاس سوم. ناظم  
که با او هیانه خوشی نداشت. ناچار با معلم حساب کلاس پنج و شش قرار  
و مداری گذاشته بودم که هخت صر علاقه‌ای هم با آن حرف و سخن هاداشت.  
هم بوسیله او بود که می‌دانستم نشانی اش کجا است و توی کدام زندان است  
و در کدام بند و سوراخ. در راه قبل از همه چیز خبر داد که رئیس فرهنگ  
عوض شده و اینطور که شایع است یکی از هم دوره ایهای خود من جایش  
آمد. گفتم:

- عجب! چرا؛ مگه رئیس قبلی چیش کم بود؟  
- چه عرض کنم. می‌گند پاتو کفش یکی از نماینده‌ها کرده. شما  
خبر ندارید؟

- چطور؛ از کجا خبر داشته باشم؟  
- هیچی... می‌گند دو تا از کارچاق کن‌های انتخاباتی یار و از صندوق  
فرهنگ حقوق می‌گرفته‌اند؛ شب عیدی رئیس فرهنگ حقوق‌شون رو زده.  
- عجب! پس اونم می‌خواسته اصلاحات کنه! بیچاره.

و بعد، از این حرف زدیم که المحمد لله مدرسه مرتب است و آرام و  
و معلم‌ها همکاری می‌کنند و او بتلویح حالیم کرد که ناظم بیش از اندازه

همه کاره شده است و من فهمیدم که باز لابد مشتری خصوصی تازه‌ای پیدا شده است که سروصدای همکارها بلند شده، و بعد حرف را کشیدم بزنندگی معلم کلاس سه که قرار بود حقوق قضایی از فروردین قطع کنند و درس دانشکدم اش هم که از مدت‌ها پیش قطع شده بود. معلوم شد نه پدر و مادرش چیزی از ولایت می‌فرستند چون باهم میانه‌ای ندارند و نه تشکیلاتی کمکی باو می‌کند. و فعل اهمان جیره زندان را دارد و خوشبخت است که سیگاری نیست و ازین حرفها ...

دم در زندان شلوغ بود. کلاه متحملی‌ها، ژیک‌ولوها، عمقزی گل‌بته‌ها، خاله‌خانباجی‌ها با بر و بچه‌هاشان و حتی دوسته تا آخوندو سید. اسم نوشتم و اسم پدر و مادر و شماره شناسنامه و صادر از کجا و نوبت گرفتم و بجای باها دسته‌مان زیر بار کوچکی که داشتم خسته شد و خواب رفت تا نوبتمان رسید. ازین اطاق بآن اطاق و ازین راه رو بآن راه رو که در هر کدام یک چیز و یک جایمان را درسی کردند و عاقبت نرده‌های آهنی و پشت آن معلم کلاس سه و ... عجب چاق شده بود! درست مثل یک آدم حسابی شده بود. بی اختیار یاد معلم کلاس چهار افتادم که حنوزلای گج بود. خوشحال شدم و احوالپرسی و مأمور آمد و بسته‌ها را گرفت و برداشتکر بودی گرچه بگویم؛ بگویم چرا خودت را بدر درس را نداخته‌ای؟ پیدا بود از مدرسه و کلاس با خوشتیم کند. رنگ یکی از دسته‌ایش برگشته بود و پیدا بود که زیر آستین کت از مچ ببالای آنرا زخم بندی کرده‌اند. ولی چاق بود و سردماغ ایمانی بود و او آنرا داشت و خوشبخت

بود و در درسی نمی‌دید و زندان حداقل برایش کلاس درس بود. عاقبت پرسیدم:

- پرونده‌ای هم برای درست کرده‌اند یا هنوز بالاتکلیفی؟

- امتحانه‌مودام آقای مدیر، بد از آب در نیومد.

- یعنی چه؟

- یعنی بی تکلیف که نیستم. چون اسمم تو لیست جیره زندون رفت.

خیال‌مهم راحت‌تنه. چون سختی‌هاش گذشت.

دیگر چه بگویم؟ دیدم چیزی ندارم. خدا حافظی کردم واورا با معلم حساب تنها گذاشتم و آمدم بیرون و تا مدت ملاقات تمام بشود دم در زندان قدم زدم و بزنданی فکر کردم که برای خودم ساخته بودم. یعنی آن خربول فرهنگ دوست ساخته بود. و من بمیل و رغبت خودم را در آن زندانی کرده بودم. این یکی را بضرب دگنگ اینجا آورده بودند. ناچار حق داشت که خیالش راحت باشد. اما من بمیل و رغبت رفته بودم و چه بکنم؟ ناظم چطور؛ راستی اگر ریس فرهنگ از هم دوره ایهای خودم باشد چطور است بروم وازو بخواهم که ناظم را جای من بگذارد یا همین معلم حساب را؟... که معلم حساب درآمد و راه افتادیم. با او هم دیگر حرفی نداشتم. سرپیچ خدا حافظ شما و تا کسی گرفتم و یکسر باداره فرهنگ.

گرچه دهم عید بود اما هنوز رفت و آمد سال نو تمام نشده بود. هر دو هیا و شیرینی و چای دو جانبیه. سال جدید و ریس جدید. قرآن سعدیان!

رفتم تو. سلام و تبریک و همین تعارف را پر اندم. بله خودش بود. یکی از پنهانهای کلاس. که آخر سال سوم کشتیارش شدم دویست از «لامه‌یة‌العرب» را حفظ کند نتوانست که نتوانست. پیدا بود که قران سعدی‌نیز هرا هم نفهمید که هر گدای الرحمن خوانی می‌فهمد. وحالا اوریس فرهنگی بود و من آقا مدیر. راستی حیف از من که حتی وزیر چنین ریس فرهنگ‌کاری باشم! میز همان طور پاک بود و رفت، مثل اطاق پذیرایی تازه عروسها. اما زیر سیگاری انباشته از خاکستر و ته سیگار. خود او هم سیگار به دست داشت. بلند شد و چلپ و چولوپ رو بوسی کردیم و پهلوی دست خودش جا باز کرد و گوش تا گوش جیره خورهای فرهنگ و «تبریکات صمیمانه» و «آرادت‌های غایبیانه» و «فیض حضور» و بدگویی از ماسیقی و هنداونه‌ها و پیزراها! و دونفر که قدوقواره‌شان بدردگود زورخانه می‌خورد یا پای صندوق انتخابات شیرینی بمردم می‌دادند. «نکند همان دو تایی باشند که ریس فرهنگ را عوض کرده‌اند؟...» نزدیک بود شیرینی را توی ظرفش بیندازم که دیدم بسیار احمقانه است. سیگارم که تمام شد قضیه ریس فرهنگ قبلی و آن دو نفر را در گوشی ازش پرسیدم، حرفي نزد. فقط نکاهی کرد که شبیه التماس بود و من فرصت جستم تا وضع معلم کلاس سوم را برایش روشن کنم و از و بخواهم تا آنجا که می‌تواند جلوی حقوقش را نگیرد.

وازدر که آمدم بیرون تازه یادم آمد که برای کار دیگری پیش ریس فرهنگ رفته بودم.

بازدیر و زافتضاحتی بپا شد . معقول یک‌ماهه فرود دین راحت بودیم . اول اردیبهشت ماه جلالی و کوس رسایی سردیوار مدرسه . تزدیک آخر وقت یک‌جفت پدر و مادر، و بچه‌شان در میان وارد اطاقم شدند . یکی برافروخته و دیگری رنگ و رو باخته و بچه‌شان عیناً مثل این عروسکهای کوکی . وسلام و علیک و نشستند . خدایا دیگرچه اتفاقی افتاده است ؟ منکه دیگر جانم بلبم رسید ! هی تصمیم می‌گیرم ول کنم و هی بی‌حالی نمی‌گذارد .

- چه خبر شده که باخانم سرافراز مون کردید ؟

هرد اشاره‌ای بزنیش کرد که باند شد و دست بچه را گرفت و رفت بیرون و من ماندم و پدر . او سرتاپا غیض و نفرت و من سرتاپا سؤال . اما حرف نمی‌زد . بخودش فرصت می‌داد تاعصبا نیتش بپزد . عجب‌گیری کرده بودم سیگارم را در آوردم و تعارضش کردم . مثل اینکه مکس مزاحمی را از روی دماغش بپراند سیگار را رد کرد و منکه سیگارم را آتش می‌زدم فکر کردم لابد دردی دارد که چنین دست و پا بسته و چنین متکی به تمام خسرواده به مدرسه آمده . حتماً خطری هست که بسیج کرده .

بالآخر صعودم :

- خوب ، حالا چه فرمایشی داشتید ؟  
که یک مرتبه تر کید :- اگه من مدیر مدرسه بودم و همچه اتفاقی  
می افتاد شیکم خودمو پاره می کردم . خجالت بکش هرد ! برو استغفا  
بده . تا اهل محل نریختن تیکه ات کنند دوتا گوشت و ردار و دررو .  
بچه های مردم میان اینجا که درس بخونن و حسن اخلاق . نمیان که ...

- این مزخرفات کدومه آقا ! حرف حساب سر کار چیه ؟  
و حرکتی کردم که او را از در بیندازم بیرون . اما آخر باید  
می فهمیدم چه مرگش است . پدر سوخته توی اطاقم و در « حین انجام وظیفه »  
فحشم می داد . آنهم اینظورا بمدیر یک دبستان . فراموش کرده بود که  
سرنوشت دست کم یکسال از عمر بچه اش دست من است . چنان قدو قواره ای  
را زیر ماشین خرد می کنند و کسی نیست بهشان بگوید بالای چشمنان  
ابروست . لابد این مردگ ریخودی سک بدھان خودش نبسته . ولی آخر  
بمن چکار دارد ؟

- آبروی من رفته . آبروی صد ساله خونوادم رفته . اگه در مدرسه  
تو رو تخته نکنم تخم بابام نیستم . آخه من دیگه با این بچه چیکار کنم ؟  
تو این مدرسه ناموس مردم در خط ره . کلافتری فهمیده . پزشک قانونی  
فهمیده . یک پرونده درست شده پنجاه ورق . تازه میگی حرف حسابم  
چیه ؟ حرف حسابم اینه که این صندلی و این مقام از سرتوزیادیه . حرف  
حسابم اینه که میدم محکمه ات کنند وازنون خوردن بندازنت ...

او می گفت و من می گفتم و میل دو تاسی هار بجهان هم افتاده بودیم که

در بازشد و ناظم آمد تو. بدادم رسید. اگر یکدقيقه دیرتر آمده بود خدا هالم است چه اتفاقی می‌افتد. در همان حال که من و پدر بچه فیحشکاری می‌کرد، ایم مادر را بچه‌اش رفته بوده‌اند پهلوی ناظم و قضايا را صریحت‌تر و بی‌دردسرتر گفته بوده‌اند و او فرستاده بوده فاعل را از کلاس بیرون کشیده بودند... و گفت چطور است زنگ بزنیم و جلوی روی بچه‌ها ادبش کنیم و کردیم. یعنی این بار خود من رفتم میدان. پسرک نره خری بود از پنجمی‌ها بالباس مرتب و صورت سرخ و سفید و سالکی بگونه راست. خیلی بهتر از آن عروسک کوکی می‌توانست مفعول باشد. و انتظار نداشت که حتی توبابکویند. جلوی روی بچه‌ها کشیده‌مش زیر هشت ولگد و بعد سه تا از ترکه‌ها را که فراش جدید فوری از باع همسایه آورده بود بسر و صورتش خرد کردم. چنان وحشی شده بودم که اگر ترکه‌ها نمی‌رسید پسرک را کشته بودم. اینهم بود که ناظم بدادش رسید و وساطت کرد و لشه‌اش را توی دفتر بر دند و بچه‌ها را مرخص کردند و من با طاقم که بر گشتم و باحالی زار روی صندلی افتادم نه از پدر خبری بود و نه از مادر و نه از عروسک کوکی‌شان که ناموسش دست‌کاری شده بود. و تازه احساس کردم که این کتک را باید باومی‌زدم. خیس عرق بودم و دهانم تلخ بود. تمام فحش‌هایی که می‌باشد بآن مرد که دبنگ می‌دادم و نداده بودم در دهانم رسوب گرده بود و مثل دم مارتلخ شده بود. «آخر چرا مرا باین روز انداختی؟ سک هاری بچان بچه مردم افتاده!» اصلاً چرا زدمش؟ چرا نکذاشتم مثل همیشه افضل میدانداری کنند که هم کار کشته‌تر بود و هم خونسردتر. مرا

چه به حفظ ناموس بچه‌های مردم ؟ مگر مرا برای نگهبانی از پایین تنه  
بچه‌ها مدیر مدرسه کرده بودند ؟ مدرسه‌ای وسط بیابان یا هرجای دیگر  
و فصل بهار و شاشهای کف کرده، مدیر چه توباشی چه‌هر خردیگر، چه فرقی  
می‌کند ؟ لابد پسرک حقی با دختر عمه‌اش هم نمی‌تواند بازی کند. لابد  
توى خانواده‌شان دخترها سر ده دوازده سالگی باید از پسرهای همسن  
رو بگیرند. «خيال می‌کنى با اين کتك کاري يك درد بزرگ را دوا می‌کنى  
احمق ! آخر چرا او را زدی ؟ بتوجه ؟ آنهم عجب زدنی ! بگو كشن ! ...  
نکند عیبی کرده باشد ؟...» و یکمرتبه بصراحت افتادم که بروم ببینم چه  
بلایی بسرش آورده‌ام. بلند شدم و یکی از فراشها را صدا کردم. معلوم  
شد روانه‌اش کرده‌اند. آبی آورد که روی دستم می‌ریخت و صورت را  
می‌شستم و می‌کوشیدم که لرزش دسته‌ایم را نبینند. و در گوش آهسته آهسته  
خواند که پسر مدیر شرکت اتو بو سرانی است و بدجوری کتك خورده و  
آنها خیلی سعی کرده‌اند که ترو تمیزش کنند و خون را نمی‌دانم از کجاش  
 بشویند و روانه خانه‌اش کنند و ازین جور خوش خدمتی‌ها ... احمق !  
مثالاً داشت توى دل مرا خالی می‌کرد. نمی‌دانست که من اول تصمیم  
را گرفتم بعد مثل سک هار شدم. و تازه می‌فهمیدم کسی را زده‌ام که  
یاقتش را داشته. پرخوری شباذر وزی و ناز پروردگی اش را بضرب مشت  
ولگد از سراسر اعضای بدنش کنده بودم و دور ریخته بودم. حتماً اولین  
بار بود که چنین مشت و مالی می‌دید. «کره خرا احمق ! شاشت کف کرده  
چرا نمی‌روی مثل همه جلق بزنی که کار بچه مردم را این‌جوری بکلانتری

وپزشک قانونی نکشانی ؟ آنهم در مدرسه‌ای که من مدیر آنم .» حتماً از این اتفاقها جاهای دیگر هم می‌افتد . اما لابد دیگران صداش را در نمی‌آورند . نه مثل این پدر و مادر احمق که کوس دیوئی خودشان را خودشان می‌زند و عجب گندش را بالا آوردند ! آدم بردارد پایین تنہ بچه خودش را ، یا بقول خودش ناموس خانواده‌اش را ، بگذارد سرگذر که کلانتر محل و پزشک معاینه کنند ! تا چه چیز محقق بشود ؟ تا بر ونده درست کنند ؟ برای چه و برای که ؟ که مدیر مدرسه را از نان خوردن بیندازند ؟ برای اینکار احتیاجی به پرونده ناموسی نیست . یک داس و چکش زیر یکی ازین عکس‌های مقابر هنرمنشی کافی است . خاک بر سر های احمق ! با این پدر مادرها بچه‌ها حق دارند که کونی و قرتی و دزد و دروغگو از آب در بینند . این مدرسه‌ها را اول باید پدر مادرها باز کرد . چقدر دلم می‌خواست یارو را با آن دهان دریده‌اش زیر مشت و لگد می‌انداختم .. و با این افکار بخانه رسیدم .

زنم در را که باز کرد چشم‌هاش گرد شد . همیشه وقتی می‌ترسد اینطور می‌شود . برای اینکه خیال نکند آدم کشته‌ام زود قضايا را برایش گفتم . و دیدم که درماند . یعنی ساکت ماند . آب سرد ، عرق بیدهشک ، سیگار پشت سیگار ، فایده نداشت . لقمه از گلویم پایین نمی‌رفت و دستها هنوز می‌لرزید . هر کدام باندازه یکماه فعالیت کرده بودند . با سیگار چهارم شروع کردم :

– میدانی زن ؟ ببابی یارو پولداره . مسلمان‌کار به داد گستری و این

جودِ خنس‌ها می‌کشه . مدیریت که الفاتحه ، اما خیلی دلم می‌خواز قضیه بپای دادگاه برسه . یکسال آز کار رودل کشیده ام و دیگه خسته شده‌ام . دلم می‌خواد یکی بپرسه چرا بچه مردم روان‌طور زدی ، چراتنیه بدفی کردی ! آخه یک مدیر مدرسه هم حرفه‌ای داره که باید یک جایی بزنه ... که بلند شد و رفت سراغ تلفن . دو سه تا از دوستانم را که در دادگستری کاره‌ای بودند گرفت و خودم قضیه را برایشان گفتم که مواظب باشند .

فردا پسرک فاعل بمدرسه نیامده بود . و ناظم برایم گفت که قضیه ازین قرار بوده است که دو تایی به‌وای دیدن مجموعه تمیرهای فاعل باهم بخانه او می‌روند و قضایا همان‌جا اتفاق می‌افتد و داد و هوار و دخالت پدر و مادرهای طرفین و خط و نشان و شبانه کلانتری؛ و تمام اهل محل خبر دارند . او هم نظرش این بود که کار بدادگستری خواهد کشید . و هن‌یک هفته تمام بانتظار اخطاریه دادگستری صبح و عصر بمدرسه رفتم و مثل بُخت النَّصْر پشت پنجره ایستادم .

اما در تمام این مدت نه از فاعل خبری شد نه از مفعول و نه از آن پدر و مادر ناموس پرست و نه از مدیر شرکت اتوبوس‌رانی . انگار نه انگار که اتفاقی افتاده . بچه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند ؛ برای آب خوردن عجله می‌کردند ؛ دقیقه بدقيقة زمین می‌خوردند ؛ بجای بازی کتک کاری می‌کردند و معلم‌ها همان دو سه دقیقه تأخیرها و دیر راه افتادن‌ها را داشتند و ناظم با همان کارپ و گورپش مثل بیزمارک می‌آمد و می‌رفت و رائق و

لئن امودمی گرد. فقط من هانده بودم و یکدinya حرف و انتظار. تا عاقبت رسید ... احضاریه‌ای با تعیین وقت قبلی برای دو روز بعد در فلان شعبه و پیش فلان بازپرس دادگستری. آخر کسی پیداشده بود که به حرفم کوش کند.

۱۹

تا دو روز بعد که موعد احضار بود اصلاً از خانه در نیامدم. نشستم و ماحصل حرفهایم را روی کاغذ آوردم. حرفهایی که با همه چرنده هروزی رفته‌نگی می‌توانست با آن یک برنامه هفت ساله برای کارش بسازد. و سر ساعت مُعین رفتم به دادگستری. اطاق مُعین و بازپرس مُعین. در را بازگردم وسلام، و تا آمدم خودم را معرفی کنم و احضاریه را در بیاورم یارو پیش‌ستی کردم و صندلی آورد و چای سفارش داد و «احتیاجی به این حرفها نیست و قضیه کوچک بود و حل شد و راضی بهزحمت شما نبودیم...» که عرق سرد بر بدن من نشست. چاییم را که خودم روی همان کاغذهای شالدار دادگستری استعفا نامه‌ام را نوشتم و به نام همکلاسی پَخمه‌ام که لازه ریس فرهنگ شده بود دم در پست کردم.

پایان

# مکتبہ مدرسہ

Mister

